

# دعوت



گوشه‌هایی از زندگی مبارزاتی مختمقلی فراغی  
شاعر نامی خلق ترکمن

قیمت : ۳۰۰ ریال



نشر ایل‌گویچی

قرآن مجید، قرآن دردی

## دعوت

گوشه‌هایی از زندگی مبارزاتی مختومقلی فراغی  
شاعر نامی خلق ترکمن

ترجمہ ایل کویجی

www.tabarestan.info  
تبرستان

نشر ایل کویجی

\* دعوت

\* گوشه‌هایی از زندگی مبارزاتی مختومقلی فراغی

شاعر نامی خلق ترکمن

\* از انتشارات ایل گویچی

\* اردیبهشت ماه ۱۳۶۰

فرهنگ غنی و ریشه‌دار خلق ترکمن سرشار است از بیان رنج‌ها  
دردها، مبارزات و حماسه‌های مردم زحمتکش و ستایش‌زینایی‌های  
طبیعت، زندگی، انسان و کار در میان شاعران و نویسندگان  
خلق ترکمن، مختومقلی فراغی جای خاص و برجسته‌ای دارد و  
کتاب حاضر هم بیان گوشه‌هایی از زندگی و مبارزات اوست.  
این کتاب که از منابع جمهوری شوروی ترکمنستان به فارسی  
ترجمه شده نخستین اثر از این دست است که توسط ما انتشار می‌یابد  
و ما امیدواریم با ادامه این کار سهمی در شناخت تاریخ و فرهنگ  
خلق ترکمن به هم میهنانمان داشته باشیم.

ایل گویچی

www.tabarestan.info  
شیرستان

## شرایطی که در آن مختومقلی

### زیسته و خلاقیت او شکل گرفت

حدود دو قرن پیش ، در شرایطی که حکام چپا و لگرفئودال خلق ستم دیده ترکمن را زیر استثمای شدید شکنجه و غارت می نمودند ، فرزندان و فساد خلق ، شاعر با فراست ، مختومقلی فراغی از میان توده های زحمتکش مردم پراکنده پدید آمد . میدان مبارزه می گذارد و تمام نیرو و خلاقیت خویش را در خدمت متحد ساختن تیره های پراکنده و از هم جدا افتاده ترکمن قرار داده با همه وجود خود در راه رسیدن به استقلال ، آزادی و تعالی ارزش های انسانی خلق خویش تلاش می کند .

در قرن هیجدهم زمانی که در ایران و ترکستان پایه های اقتصاد فئودالی روبه سستی گراییده و در بین فئودال های مختلف بر سر تصاحب قدرت حکومتی برخوردهای خونین موج می زد ، مختومقلی آنها را رزنده خود را که با زندگی توده های زحمتکش بیوندی تنگاتنگ داشت بوجود آورده است . در این دوره مناطق ترکمن نشین از نظر اقتصادی وضع فلاکت باری داشت ، علت این امر هم این بود که اربابان و صاحبان منصبان مختلف برای حفظ امتیازات قبلی خود ، از توده های زحمتکش باج و خراج های بیش از حد طلب کرده باعث ویرانی پایه های اقتصادی ملل و سرزمین های تحت سلطه خود شده بودند . نتیجه این وضع پایین آمدن سطح تولیدات کشت و ورزی در روستاها و از رونق افتادن بازارها و اضمحلال صنایع شهری بود . در این دوره مبارزات طبقاتی که بین استثمایرگان و استثمایرشدگان جریان داشت شدت و فزونی ویژه ای یافت .

"شاه هر چه خزانه اش خالیتر می شد ، سعی بیشتری می کرد تا با اعمال زور و فشار زیاد از توده های دهقان و زحمتکشان شهری

مالیات زیاده‌تری دریافت نماید. مخصوصاً "خلقهای غیرایرانی پیرامون دولت‌های صفوی که تحت سلطه و انقیاد این دولت‌ها قرار داشتند، مجبور به پرداخت باج و خراجهای سنگین‌تری گردیده، ستم حاصل از آنرا بیشتر احساس می‌کردند".

این وضع سبب افزایش نا رضایتی‌ها در میان مردم می‌گردد و بدین ترتیب مبارزه بر علیه حکومتگران و دست‌نشانندگان آنها روبه‌تازیدمی‌گذارد. این حرکات در میان خلقهای تحت سلطه و ستم‌شاهان ایرانی نیز با شدت بیشتری بروز می‌کند.

"سرتاسر تاریخ قرن هیجدهم ایران پر از جنبش‌های روبه‌گسترش ضد استعمار فئودالی دهقانان و حرکات استقلال طلبانه و آزادیخواهانه ملل تحت ستم و سلطه از قبیل ملل ارمنی، گرجی، آذربایجانی، کرد، افغان، ترکمن که داروندانشان بوسیله دولت‌شاهی ایران بطرق مختلف غارت شده بود، می‌باشد".

وضع ترکمن‌هایی که تحت سلطه امیرنشین بخارا قرار داشتند نیز بسیار بد بود. در مورد حال و روزگار خلقهایی که در تاجیکستان اجباری اما رات بخارا بسر می‌بردند اطلاعات و شواهد تاریخی چنین می‌گوید:

"بدین ترتیب مداخل خزانه‌خان بی‌اندازه کم شد. از اینرو بقول احمد دانش مالیات‌های تازه‌ای از قبیل امینانه و کیلانه (مالیاتی که بتنفع واضعین و مامورین مالیات‌ها دریافت می‌گردید)، نکاحانه (مالیاتی که تازه‌ها و ما‌دها مجبور به پرداخت آن بودند)، مهرا نه (مالیاتی که در مقابل هر مهری که پای اسناد و اوراق مختلف زده می‌شد از مردم اخذ می‌گردید)، حق ترازو و مالیات‌های مشابه اینها به باج‌های قبلی اضافه گردید".

همه این کارها وضع مردم را روز بروز بدتر و توده‌های زحمتکش را خانه‌خوارتر می‌نمود. علاوه بر اینها در قرن هیجدهم غارت زحمتکشان بوسیله استعمارگران محلی از راه‌های گوناگون

شدت خاصی یافته بود. زیرا ما به تحقیق می‌دانیم که در قرن هیجدهم ترکمن‌ها بدو بخش استعمارگر و استعمار شونده تقسیم شده بودند.

خاندان فئودالی، سران خدمتگزاران فئودالیت، خانها، بزرگان، نوکرها (در بین ترکمن‌های ساکن خوارزم و مناطق وسطی جیحون)، سران قبایل، ریش‌سفیدان، روحانیون (ایشانها، قاضی‌ها، ملاها)، تجار، نزولخواران و کسانی که دسترنج زحمتکشان را از طریق استعمار تصاحب می‌نمودند از جمله ثروتمندان صاحب زمین و صاحب حشم‌زیا دجزوا استعمارگران بودند. این شرایط با زبان مختومقلی چنین توصیف شده است:

یکی نان خالی پیدا نمی‌کند برای خوردن

یکی جا برای جا دادن این همه ثروتش نمی‌یابد

یکی لباس ساده پیدا نمی‌کند برای پوشیدن

یکی چشمش بدنبال ترمه و شال است

"کیم‌نان تا پما زایما گه

کیم‌یرتا پما زغویما غا

کیم‌دون تا پما زگیما گه

کیم‌ترمه‌شالی گوزلار"

در نیمه دوم قرن هیجدهم تیره‌های اصلی ترکمن‌ها آغاز گذار به شکل اسکان یافتگی و نیمه‌اسکان یافتگی می‌کنند. تیره‌های تکه‌وسالور که در نواحی مونگ‌قیشلاق (مانکیشلاک)، اوستیورت، بال‌آقان (بالکان) می‌زیسته‌اند به نواحی آخال، اتک، حریرود (تجن)، مرغاب و تیره‌های یموت و گوکلان به نواحی اترک، گرگان نفوذ خود را آغاز می‌نمایند. گذار ترکمن‌ها از حالت پراکندگی به اسکان یافتگی برای اقشار بالای آنها از قبیل خانها، بزرگان، ثروتمندان و نزولخوارها شرایط نوینی ایجاد نموده، آنها را در استعمار زحمتکشان نیرومندتر

می ساخت .

یکی از عواملی که در قرن هیجدهم باعث پراگندگی وناسا مانی خلقهای تحت ستم شده بود ، سیاست های «تیلاجویا نه و غارتگرانه همراه با تحمیل جنگهای خونین و خانمان بر انداز نادر شاه ظالم بود که در شرق نزدیک و شرق میانه و آسیای میانه اعمال نموده بود (۱۶۸۸-۱۷۴۷) . " او با وجود اینکه سراسر ایران ، افغانستان ، آسیای میانه ، عراق و همه منطقه قفقاز را با زور سرنیبره تصرف و مردم این سرزمین ها را تابع خویش می سازد ، ولی این فتوحات شهوت توسعه طلبی و سلطه جویی او را سیراب ننموده و وی برای فتح خطای ( چین ) آماده یورش می شود . محلی که در آنجا برای این جنگ تدارک دیده می شود ، اطراف ماری ( مرو ) است . برای ساختن زنبورک ( یکی از سلاحهای جنگی ) ، توپ و خوراک لازم آنها ، از مردم هر چه ظروف مسی ، چدنی ، برنزی و فولادی داشتند با زور سرنیبره گرفته می شود . بدین ترتیب سنگینی بار جنگ بردوش زحمتکشان و توده های مردم می افتد . نادر شاه تمام جوانان بالای پانزده سال مناطق تحت سلطه خود را برای این جنگ به سربازی می گیرد و علاوه بر اینها تمام اسبها و شترها و غله جات مردم بعنوان خراج قشون با قلداری تصاحب می گردد . در مقابل ظلم بی حد و مرز نادر شاه و دست نشانندگان او در بین مردم نارضایتی هر چه بیشتر افزایش می یابد و به فاصله های کم در مناطق تحت سلطه نادر شاه جنبش هایی سر بلند می کنند . به منظور سرکوبی خلقهای بیخاسته یورش های وحشیانه ای از طرف نادر شاه صورت می گیرد و به مناطق مزبور برای زهر چشم گرفتن از مردم شکنجه گرها و آدمکشهایی اعزام می گردند و بیرحمانه از خلقهای مبارز و حق طلب انتقام گرفته می شود . املاک کسانی که قادر به پرداخت باج نیستند مصادره می شود و اگر کسی قادر به پرداخت باج نبوده و ملکی هم نداشته باشد با شدن و فرزندانش باین

عنوان گرفته می شود .

پس از گذشته شدن نادر شاه ، بر سر تصاحب قدرت حکومتی آتش رقابتی که بین فتوئدال های مختلف روشن بود شعله ورت می گردد . ایران بزرگی که او با یورش های خونین و کشتارهای وحشیانه و تجاوزات بی درپی خود ساخته بود ، قطعه قطعه شده و بتلاشی می گذارد و راهایی ملل زیادی از جنگال سلطه شاهان ایرانی آغاز می گردد . در یکی از سرزمین هایی که زمان نادر شاه تابع او بود - در ایران شرقی یعنی افغانستان ، شخصی بنام احمد درانی خود را شاه اعلام می کند و اساس دولت افغانستان فعلی را پایه ریزی می نماید .

فردریک انگلس در این باره چنین می نویسد :

" احمد شاه که در جریان ماجرا جویی های جنگی خود فنون نظامی را بخوبی آموخته بود آرزوی رهایی از یوغ و ظلمهای حکومت ایران را بدل بست . "

احمد درانی تنها به در دست گرفتن حکومت افغانستان قناعت نکرده ، خود را حاکم تمام سرزمین هایی که قبلا زیر فرمانروایی نادر شاه بود اعلام می نماید . او بمنظور اینکه خلق ترکمن را نیز در این امر به همراه داشته باشد و بتمام تیره های ترکمن نموده دوبار برای سران آنها در این مورد نامه می نویسد . در این نامه ها اسامی خوانین و سران بزرگ ترکمن از قبیل : محمد ولی خان ، آما نلیق خوجه حسن اون بگی ، آدینه قلیچ ، گوند و غدی ، چالیش خان ، چرکز اون بگی ، دولت علی ، آنا محمد ، مصطفی ، شیر محمد ، سلیمان ، منگلی خان ، عوض گلی ، ا وروس آلی ، دولت محمد ، قره حسن ، آدینه گلدی اون بگی . . . ذکر شده بزرگان بزرگتر مختومقلی بنامهای عبدالله و محمد صفا ، بریاست چودر خان جوان لایق و بیرو مندی که حدود سی سال از عمرش می گذشت جهت مذاکره در مورد این مساله - به افغانستان اعزام می گردند . ولی آنها همگی در بین راه بدست دشمنان بقتل می رسند . مختومقلی بعد از این جریان همانطور

که در شعر "او غلیم - آزادیم" خود بیان می‌کند، اربدرش اجازه می‌خواهد که با فغانستان برود سفرش را عربا فغانستان احتمالاً با مسایلی مشابه مساله فوق در ارتباط می‌باشد.

لبریز شدن کاسه صبر و تحمل مردم در نتیجه جنگهای مداوم و می که بین فئودال ها جریان داشته و سنگینی با رآن به شکل باج و خراجهای تازه بردوش مردم قرار می‌گرفته و مخصوصاً "شدت یافتن استئما رزحمتکشان توسط فئودالها و بفارت رفتن هر چه بیشتر هست و نیست آنها که باعث خانه خرابی توده مردم گردیده از بس که و کسب استقلال برخی از خلقهایی که قبلاً "تحت سلطه و انقیاد دولت ایران قرار داشتند از سوی دیگر باعث رشد آگاهی در خلق ترکمن شده و آنها را ب فکر چاره جویی در مورد وضع مشقت با ر خود و امیدارد. و بدین ترتیب افکاری از قبیل مبارزه در راه متحد ساختن تیره های پراکنده خلق ترکمن و کسب استقلال و آزادی و حتی فکرایجادیک دولت برای خود، در میان ترکمن ها بوجود آمده، قوت گرفته، رشد می‌یابد.

خلق ترکمن که در طول اعصار و قرون متمادی تحت شدیدترین ستمهای حکومت های استیلاگرفئودالی زندگی مشقت باری را گذرانده و پیوسته مورد ظلم و تعدی قرار گرفته است، اینک برای رهایی از این فلاکت ها و با آرزوی دست یافتن بیک زندگی آزاد و مستقل به جستجوی راههای مختلف می‌پردازد. اتحاد، استقلال و آزادی که از خواستها و ایده آل های اساسی خلق ترکمن بوده و شرایط آن زمان نیز بر آن صحه می‌گذاشت توسط روشنفکران متعهد و شعرای مردمی آن دوره پروریده، رشد داده شده و به صورت شعارهایی تنظیم و بین توده مردم منتشر می‌گردیده است.

اگر دلها و خواستهای یکی شده رهبران متحد شوند،

بایک تکان لشگر خلق، ذوب می‌شوند  
کلوخها و سنگها .  
اگر غذاها همه در یک سفره آمده شوند  
اوج می‌گیرد اقبال بلندترکمن ۱ .

کتاب "وعظ آزادی" که توسط شاعران نغمند، دولت محمد آزادی نوشته شده، اثریست که تک تک صفحات خود، ایده ها و آرزوهای خلق ترکمن را که در طول قرون متمادی شکل گرفته است منعکس نموده، و در این اثر اساساً "چهار مساله ضروری مطرح و در میان گذاشته می‌شود.

۱- خاتمه دادن با اختلافات داخلی و گرد آوردن تیره ها و طوایف پراکنده ترکمن در یک جا و ایجاد دولتی مستقل، و گماردن حاکمی عادل براس آن .

۲- ترمیم و آباد ساختن سیستم های آبیاری، راههای تجاری و پلها با کمک گرفتن از توانگران جامعه بمنظور فراهم آوردن زمینه رشد و توسعه برای فعالیت های اقتصادی خلق .

۳- ایجاد مدارس و آموزشگاهها بمنظور بر آوردن نیازهای روحی و فرهنگی خلق و بر اهانداختن فعالیت های آموزشی و پرورشی و تربیت متخصصینی که جامعه نوین بدان احتیاج دارد از این طریق .

۴- سرو سامان دادن بوضع فقرا، مساکین، در اویش و افرادی نظیر آنها و تامین حقوق اجتماعی و تعالی شخصیت انسانی آنان .

۱- ترکمن لربا غلاسه بریره بیلی  
قورادار قلزمی دریای نیلی  
تکه، یموت، گوکلنگ، یازیر، آللیلی  
بردولته قوللیق اتساک با شیمیز

ولی چون نثر این کتاب تحت تاثیر زبان مدرسه‌ای مرسوم در مدارس اعراب و ایران نوشته شده بود، آنطور که باید برای توده مردم قابل فهم نبوده و نتیجه مورد نظر را بدست نداد. مختومقلی که با این مشکل بدرستی پی برده بود، در رفع آن قدمهای استواری برداشته و تحول عظیمی در ادبیات خلق ترکمن ایجاد می‌نماید، او با مطالعه گنجینه‌های ادبی و فرهنگی خلق و آموختن زبان تیره‌های مختلف ترکمن و کسب خلاقانه غنای آنها، سوق دادن ادبیات را در جهت خواستهای واقعی مردم و نیز خلقی کردن آن را بعنوان وظیفه‌ای بس خطیر بر دوش گرفته و با شایستگی از عهده انجام این مهم بر می‌آید. بدین ترتیب افکار بالنده شعرای ماقبل خود از جمله پدر و استادش دولت محمدآزادی و دیگران را رشد و تکامل می‌بخشد.

مکتبی که مختومقلی شاعر با فراست ایجاد کرده بود، در میان توده مردم مقام ویژه‌ای یافته از احترام زیادی برخوردار می‌گردد. درین مکتب شاگردان وفاداری از قبیل سیدی، ذلیلی، کمینه، ملانفس، ..... پرورش یافته، راهی را که توسط استاد بزرگ و سرآمد شعرای خلق ترکمن گشوده شده بود پیگیرانه ادامه می‌دهند.

## دعوت

نویسنده: قربان‌دوردی قربان صحت‌اف

نویسنده و شاعر ترکمنستان شوروی

ترجمه: ایل‌گویچی از متن کوتاه شده



خلقهایی که زیرستم شاه ایران بودند ، از ظلم بی حد و  
 مالیاتهای سنگین او جانشان بلب آمده بتدریج سرباعترض  
 برمی داشتند و بطرق مختلف از پرداخت باج و خراج به خزانه سیری  
 ناپذیروی سربا زمی زدند . اخباریکه از نقاط گوناگون می رسید  
 برای شاه یکی بیش از دیگری ناراحت کننده تر بود . این وضع  
 فاجعه آمیز بعدها بطور کلی خواب و راحت را از شاه سلب کرده و  
 مجلس جشن و سرور همیشگی و رایکباره از خاطرش بیرون برده بود ،  
 گردش و شکار را نیز همچنین . . . . .

شاه بعد از چند روزیکه در تنهایی فکر کرد ، عنان اختیار بر  
 خشم و کینه سیرده تصمیم گرفت با زور و سلاح از یاعیان زهر چشم بگیرد  
 . . . . . یکی از روزها ، صبح خیلی زود از خواب پریده ، با خشم و غضب  
 بطرف تختش آمد و روی آن نشست ، عصای زرین شاهی را که مزین  
 به نگین جواهری بود برپله مرمری تخت کوبید و وزیرالوزراء را  
 خواست . . . . .

شاه که عا جزا ز کنترل عصیانیت خویش با چهره ای ملتهب و  
 ابروانی درهم روی تخت نشسته بود بی اعتنا به سلام وزیرالوزراء  
 صحبت را با سوال آغاز کرد !

- از دورون چندراس گوسفند آمد؟

- ده هزار اس شاه عالم

- بیست هزار تایی بقیه کجاست ؟

وزیرالوزراء همچون کسیکه گویی گناهکار است سرش را بزیبر  
 انداخت :

- معلوم نیست ، شاه عالم

- معلوم نیست؟! .. هزار سورا با یدگیل بشود!

وزیرالوزراء سرفرو داد آورد . شاه بسوال اتش ادا مه داد :

- از سر و چند بار شتر گندم آمد؟

- سیصدتا

.....

نریزد خون ناحق ، توای ظالم

.....

امروز شاه هستی ، فردا گدا خواهی شد

از زندگی و خلق و خاطرها جدا خواهی شد

روزی جان از تننت بدرآمده فنا خواهی شد

گناهان زیادی مرتکب شده ای ، توای ظالم

.....

"مختومقلی فراغی"

شاعر خلق ترکمن

ایران دوبرابر، حتی سه برابر قشون آنها باشد، برای قشون اسب لازم است. اسب نیا سه قشون نیست، قشون هم نیا سه حکومت! میفهمی؟ وزیر تعظیم کنان جواب داد:

— میفهمم شاه عالم، میفهمم، ولی هر قدر هم تاسف بخورم فایده ای ندارد. با وضعی که پیش آمده نمی توانم شاه عالم را خوشحال کنم. گوگلانها گفته اند، اسب که جای خود دارد، حتی الاغ هم نمی دهیم. و علاوه بر این، ریش و سپیل نمایند ما را که پیششان رفته بود بشکل مسخره ای تراشیده با حالتی توهین آمیز و همراه با استهزاء با گفته اند "سرو هر غلطی که از دستت برمی آید کوتاهی نکن" و بعد هم او را یکی بر روی الاغی دم بریده بد هیئت نشانده از آنجا رانده اند.

چشمهای شاه از فرط خشم و غصب نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید. خفه شو!

وزیرالوزراء یک لحظه سنت شد و آب دهانش را قورت داد و باز بزبان آمد!

— شاه عالم گوگلانها با زهم شروع کرده اند، با از گلیم خودشان بیرون بگذارند، راستش را بخواهید، آدمهای ناراحت و شناخته شده ای هستند که آنها را تحریک می کنند، به آنها راه نشان می دهند. — این منحرفین بد بخت کیها هستند؟ کیها؟

وزیرالوزراء با حالتی خاص کف زد و سپس میرزای پیرریش بزی با کمری خمیده و اندامی چون سوزن با ریک در حالیکه از فرط خمیدگی کمتر نزدیک بود نوک بینی اش بزمین بچسبد از در وارد شد و دو تا کاغذ لوله شده ای را که در دست داشت روی چهار پایه ای که در یک گوشه کوشک وسیع شاهی قرار گرفته و روی آن با پارچه مخملی پوشیده شده بود گذاشت و دوباره مانند چرخ عقب عقب غل خورده و رفت. وزیرالوزراء یکی از کاغذها را از روی چهار پایه

— چرا هزارتا نیست!  
— بها رگدشته در مرغاب آب نبوده  
— قالیهایی که آمده چندتا است!  
— جمعا... ده... تا

— این قالیه را با دو هزار سوار برش گردان، بگذار حاکم مرو آنها را زیر ننه اش فرش بکند!

— از مشهد چی می بایست می آمد؟  
— گوسفند و پشم، شاه عالم  
— آمد؟

— پشم آمد، ولی گوسفند نیا مد  
— نیا مد؟

— گویا گفته بودند، وقتی که بره ها بزرگ شد، پاییز، هر دو را با هم می فرستیم.

— پاییز؟ تا پاییزی که مرده و کی زنده است، احق گیر آوردی؟  
پاییزی با بار، من با آنها نشان خواهم داد که کی یا بد فرستند!  
همین امروز سه هزار سوار راه بینداز! هر چه از مال و حشم دارند تمامش رو جمع بکنن و بیا ورنه، خانه و زندگی شان را با آتش بکشند، حاکم راهم به بندند بدم قاطر و با خودشان کشان کشان بیا ورنه!  
می دهم از ریشش طناب درست بکنند و با همان طناب دارش بزنند!  
وزیرالوزراء با زهم سرفرو داد و رد و تعظیم کرد. شاه با حالتی عصبی خش خش کنان نفس تند کشید و با صدای گنگ و خوفناک پرسید:  
— از ترک چی می بایست می آمد؟

— هم اسب و هم جو  
— جوش هیچ، از اسب خیر بریده! شاه اینرا گفت و با حالتی که قصد دارد دیکه وزیرالوزراء را بچسبند و نزدیک شده ادا می داد. برای من ضروری ترین چیز همین است. اسب لازم است، اسب! تو خودت خوب میدانی که همسایه هایمان مشغول چه کاری هستند. لازم است که قشون

- بفرمایین، زیرکترین و درعین حال خطرناکترین اوها  
اینه!

شاه با سرعت بروی کاغذ چشم گرداند:

- اینکه یک شعره!

- بله، شعراست شاه عالم، شعر

شاه شعر را بطرف وزیر دراز کرد

- بخوان!

وزیرالوزراء که از مضمون شعریا خبر بود، درخواست آن تامل  
کرد:

- شاه عالم، نمی توانم بخودم اجازه چنین جسارتی را بدهم،

زیانم قادر بخواندن آن نیست. خودتان .....

شاه کاغذ را با پشت دستش بطرف وزیرالوزراء پرت کرد:

- چطور دستت می تواند آنرا بیاورد و آنوقت زیادت نمی تواند

آنرا بخواند؟ بخوان! از اول تا به آخر، بدون اینکه حتی یک  
کلمه اش را ببینداری بخوان!

وزیرالوزراء در حالیکه دستهایش می لرزید عینکش را بجشم  
گذاشت و بالکنت شروع به خواندن نمود:

اکنون ایران و توران زیر یوغ تو،

آیا فکر می کنی در بنوردی این دوران را توای ظالم؟

یقین بدان که همه ترکمنها حقوق خود را باز یافته

روی دشت، آزادانه خواهند ریست.

نریز خون ناحق، توای ظالم

.....

امروز شاه هستی، فردا گدا خواهی شد

از زندگی و خلق و خاطرها جدا خواهی شد

روزی جان از تنت بدر آمده فنا خواهی شد

گناهان زیادی مرتکب شده ای، توای ظالم

.....

فراغی با یید دردها را با زیگوید و با تش آن بسوزد،

و این ظالم بپرحم با خوردن خون بیگناهان عطش

خویش را فرو مینشانند،

زنده ام ولی با یید مرده شمرده شوم، -

اگر بفهمد می کشد، این داستان را آن ظالم خونخوار!

اگرچه شاه سعی می کرد با فریاد هبیت آمیز "بخوان، بخوان" غرور

خویش را حفظ نموده خود را بی اعتنا به مساله نشان بدهد ولی بهر حال شعر

او را وادار ساخت که عمیقاً بفکر فرو برود. او کاغذ شعر را با کینه

خاصی مجاله کرد و بزیرپایش انداخت و سپس در حالیکه گوشه لبش

را با حالتی عصبی گامی گرفت بجسمان وزیرالوزراء خیره شد:

- فراغی کیه؟! زین شعرای تازه بدوران رسیده است؟

- فراغی، تخلص شاعر است شاه عالم!

وزیرالوزراء دنباله حرفش را کامل کرد

- برای حمایت ازین شاعر، تمام گوکلانها هم قسم شده اند.

والله، وضع که اینطور شاه عالم!

شاه بر حسب عادت همیشگی خود، بدون اینکه درین مورد بحد

کافی فکر بکند خواست حکم صادر بکند:

- پنجهزار سوار ...

قبل از اینکه شاه حرفش را تمام کند، وزیرالوزراء با حالت

اعتراض آمیخته به تملق بمنظور جلوگیری از صدور حکم بی فکرانه

توسط شاه، دستش را بالا برد:

- شاه عالم کمی صبر کنین، با طلب یوزش، خواهش دارم، بدو

کلمه حرف غلام صادق خودتان گوش کنین - گرگان یا انرک مشهد

نیست. در وضعیت کنونی، در حالیکه گوکلانها شمشیرهایشانرا بدست

گرفته آماده برای مبارزه، منتظر فرصت نشسته اند، اگر پنجهزار

سوار بفرستیم، امکان دارد که این دعوا بیک درگیری بزرگ تبدیل

بشود، گویا چو درخان و مختومقلی قصد دارند در میان یموت ها و تکه ها بر علیه ما موعظه بکنند .

وزیرالوزراء... کاغذ کوچکی از جیب بغلش درآورد... گوش بدهید، مختومقلی چه می گوید .

اگر ما خلق متحد شویم و همگی کمربیک جا به بندیم

اگر تکه، یموت، گوکلان، یا ذر، آللیلی

هر پنج تا یمان به یک دولت خدمت کنیم

قادرخواهییم بود دریای سرخ و دریای نیل را بخشکانیم

— بفرمایید، اینهم هدفش! به بینید! وجه فکرهای بی درسر

می پروراند، خطرناکتر از همه اینست که تما می ترکمن ها او را کمتر

از یک پیغمبر نمی دانند، از نظر ترکمن ها مختومقلی یک شاعر

معمولی نیست، با و در حکم یک قدرت عظیم نگاه می کنند . او

قدرت و حشمتنا کیست، بهمین خاطر هم اگر با اسلحه بسراغش برویم

بیم این می رود که کل ترکمنها عزم جنگ بکنند، باین دلیل،

با ید سعی کنیم، بلکه بتوانیم راه دیگری بیابیم...

شاه نتوانست روی تخت آرام بگیرد، ناگهان از جایش برخاست

و با حالت کسی که پایش سوخته باشد، درد مند و عصیان برآه رفتن

پرداخت... و سپس نگاه های بغیب وزیرالوزراء انداخته گفت:

— صحبت را کوتاه کن و پیشنهادت را بگو!

— بنظر غلام صادقتان بهتر است که بطریقی مختومقلی را

به دام بیندازیم .

— فکر می کنی با بدام افتادن شاعر بنهایی کارها درست

می شود؟

— اگر حدسم درست از کار در بیاید، قاعدتا با ید درست بشود.

ضرب المثلی ترکمنی هست که می گوید "اگر سرنباشد، تن لاشه ای

بیش نیست."

— اگر درست نشد؟

— آینده را کسی نمی داند شاه عالم! ولی من بحصول نتیجه

دلخواهمان خیلی امیدوارم...

— خوبه، عاقلانه است!... ولی از چه راهی می توانیم او را

بدام بیندازیم؟ ترکمنها آدمهای ساده ای نیستند اگر کوچکترین

گمانی ببرند، به تیررس تونمی آیند .

— شکار همیشه بشکارچیش بستگی دارد شاه عالم!

وزیرالوزراء کاغذدومی را که روی چهارپایه مخمل پوش

قرار داشت برداشت و بطرف شاه دراز کرد... بفرمایید! بخوانید

و ببینید شاه عالم!

این کاغذ، دعوتنامه ای بود که از طرف شاه به مختومقلی نوشته

شده بود، شاه از شاعر محبوب سرزمین ترکمنها دعوت کرده بود که

در صورت تمایل برای اقامت همیشگی در کوشک زرنگار او بعنوان

مهمانی گرانقدر به بارگاهش بیاید، حیلله ای که وزیرالوزراء بعد

از مدتها فکر و بررسی یافته بود بدل شاه نشست و او بعد از اینکه

با تکان مختصر سر بعلامت موافقت و تایید متن دعوتنامه در مورد

اینکه آنرا چه کسی خواهد برد پرسید، و در جواب وزیرالوزراء گفت

— شاطربیک

اگرچه ممکن بود که شاه از وجود چنین شخصی در دربار خود مطلع

باشد ولی بهر حال او را دقیق و کامل نمی شناخت .

— شاطربیک؟ اون کیه؟! از سربازهاست؟

— شاه عالم! نه سرباز و نه یساول، هیچکدام قادر بانجام این کار

نیستند، این کار فقط از عهد این آدم بر می آید، اصلا شاطربیک

برای انجام چنین ما موریتهایی خلق شده، او برای گذشتگان

شما نیز ما موریتهای مهم و پر مخاطره فراوانی انجام داده است .

— شاطربیک با طلا و نقره میانهاش چطور است؟

وزیرالوزراء جواب مورد دلخواه شاه را داد:

- فکرمی‌کنم بدش بیاید، ولی ما ابتدا دهانش را حسابی شیرین می‌کنیم و بعد می‌فرستیمش. با و وعده می‌دهیم که اگر کار را بخوبی انجام داده با دست پر برگردد، حاکم هر قلعه‌ای که دلش بخواهد می‌کنیم. البته همین جوری ننهاتم و هم‌ولش نمی‌کنیم با مان خدا برود، چشمایی را همراهش می‌کنیم تا تمام کارهایش را زیر نظر داشته باشند.

شاه نقشه وزیرالوزراء را تایید کرد!

- نقشه عاقلانه‌ایست. بگذار برود!

وسپس برپای دعوتنامه مهرزین خود را کوبید...

۲

شاطریک پیش پا نزده سرباز، کله سحر در میان گرگ و میش هوا، سوار بر اسب از دروازه شمال غربی پایتخت ایران خارج شد...

شاطریک در طول پنجاه سال عمر خود با رها ما موریت‌های خطرناک حکام ایران را انجام داده و پاداش و خلعت‌های فراوانی دریافت کرده بود...

۳

در میان باریکه‌هایی که در کمره کوه لمیده و در امتداد خود در دامنه آن از نظر محومی گردید، گرد و خاک مبهمی ظاهر شد. قلیچ‌لی ابتدا اندیشید که مختوم‌قلی داردمی‌آید. ولی این گرد و خاک به گرد و خاک دوسه سوار شهابت نداشت، گرد و خاک نزدیکتر آمد، با نزدیکتر آمدن بزرگتر شد و بالاخره آنقدر نزدیک و بزرگ و واضحتر گردید تا اینکه چند سوار را میان آن نمایان

شد. این سواران، شاطریک و نوکرانش بودند. طرز و شکل حرکت اسبها پرهیبت بود. اسبی که از میان دندان‌های سفید بیرون می‌زد و چند قدم جلوتر از دیگر اسبها می‌آمد، اسبی بود تیز تک و با اندامی ورزیده که رنگی کهری داشت. شخصی گله با چهره‌ای آمیخته به تبختر اشرافی و سیبل‌های پیر پشت با حالتی پرافاده و غرور خاص بر روی این اسب راست و محکم نشسته بود و یکپارچه در گردوغبار فرورفته بود. او با همین حالت بدون اینکه ذره‌ای از غرور خود بکاهد نزدیک منزل مختوم‌قلی رسید و سراسبش را بطرف قلیچ‌لی برگرداند و آفرانه! او را مخاطب قرار داد.

- آهای، گل‌پسر! بیا اینجا ببینم!

- منزل دولت محمد ملاکدومه؟

- قلیچ‌لی مودبانه جواب داد.

- اینهاش، اینه!

- غارری مولاد منزلش هست؟

- بله، هست.

- پسرش هم هست؟

- پسرش! غارری ملاپسرای زیادی داره، شما کدومشونومی‌پرسین!

- من مختوم‌قلی رومی‌خوام. پسر شاعر غارری ملا.

- لازم باشه اونم پیدا میشه! - وسپس قلیچ‌لی بر طبق رسم

ترکمن‌ها، بمنظور کمک به پیاپی شدن سوار دهنه اسب مهسان را گرفت.

شاطریک باهای بیقواره خود را که از فرط خستگی مثل چوب خشک شده بود بر و ریلند کرد و از اسب پیاپی ده شد و بدنبال او سربازها هم با نظم خاصی همگی همزمان با هم بیکباره از اسب پایین آمدند. سربازها طبق دستور شاطریک در زیر چنار بلندی که بر محوطه آجر فرش اطراف خود سایه افکنده بود جای گرفتند.

قلیچ لی بزیر آنها نمدانداخت ، و خود شاطربک را هم به طرف  
اطاقی که مخصوص مهمان های ویژه بود برد و سپس ضمن اینکه  
میگفت :

— سرو صورتتون رو بشوید و استراحت کنید— دوتا بالمش به  
کنارش انداخت ، یکی از سربازها که دارای بیسی بزرگ و پیشانی  
برآمده و صورتی فرورفته بود ، خورجین قالیچه ای را از پشت اسب  
شاطربک برداشت و بدنیا ل بک راه افتاد . و پس از اینکه بر حسب  
وظیفه نوگری در شستن دست و صورت بک و در آوردن چکمه هایش  
با و کمک کرد ، برگشت ...

قلیچ لی بعد از اینکه جای و نیات جلوی شاطربک و سربازهای  
او گذاشت ، برای خیر کردن دولت محمد ملا ، بطرف اطاق اوفت ،  
دولت محمد ملا ز آمدن مهمان خیر نداشت . اوفارغ از دنیای  
خارج ، مشغول جستجوی دارو برای درمان درد بهترین دوست و  
رفیق جانی خود عوض بردی شیخ در میان صفحات کتاب لقمان  
حکیم و ابن سینا که در زمینه مسایل طبی و گیاهان دارویی  
نوشته شده بود ، بود . غارری ملامتوجه ورود قلیچ لی شد و گفت :

— بیا پسرم ، بیا ! — سپس یک لحظه سرش را بلند کرد و بعد  
دوباره بگارا خود ادامه داد . چندبار بیای بروی صفحات دوتا  
کتابی که در مقابلش بود چشم گرداند . و بعد عینکش را به روی  
پیشانیش برده بفکر فرورفت . با صدایی آهسته و مبهم پیش خود  
چیزهایی را حساب کرد ...

— پیدا کردم پسرم ، پیدا کردم ! اگر عوض بردی این داروها  
رو بخوره ، با احتمال قریب به یقین مثل یه اسب جوون و چموش  
سرحال میاد .

دولت محمد ملاحردوی کتابها را با حالت کسی که از نتیجه  
کارش راضی باشد بیست :

— قلیچ لی ، پسرم ، فوراً "اسبوزین کن ، من با ید برم از

حال دوستم خبر بگیرم و برگردم . اگر خوب شده باشه که چه بهتر ،  
خیال مراحت میشه ، ولی اگر هنوز تورخت افتاده باشه ، دوا  
تا زه رو بهش بدم .

— زین کردن اسب کاری نداره پدر ، ولی ... قلیچ لی حرفش  
را نا تمام گذاشت .

— اگر کاری نداره ، پس دیگه ولیات چیه ، پسرم ؟

— مهمون او مده پدر ملا .

— مهمون او مده ؟ از کجا ؟ کی ؟

— از ایزران او مده ، بهش شاطربک میگن . خودشم بنظر آدم معمولی  
نمیاد ، احتمالاً باید از آدمای شاه باشه .

— شاطربک ؟ ... دولت محمد ملا بمغزش فشا ر آورد

— اون کی میتونه باشه جانم ؟ — بین وزیرا و ولایلا آدمی که

همچین اسمی داشته باشه یادم نمیاد . . . گفتی سربازایی هم همراهش داره پسرم ؟

— بله ، با یا زنده سوارا و مده ، با خودش شانزده نفر میشن .

شاطربک که بعنوان نماینده شاه آمده بود دماغش خیلی باد

داشت و توقعش خیلی زیاده بود . بیش خودش فکر کرده بود که

ترکمن ها بمحض شنیدن اسم شاه دسته دسته با استقبالش می آیند

و با عزب و احترام او را از اسب پیاده کرده روی دست می گیرند ،

به آلاچیق مخصوص خان برده روی قالیچه دولامی می نشاندش و سپس از

آنها با جلو جوجه و کباب دنده گوسفند خوش گوشت پذیرایی می کنند .

دولت محمد ملا و مختومقلی هم مثل دوتا غلام حلقه بگوش جلویش

دست بسینه می ایستند ...

ولی از اینکه علی رغم خیالات خام او ، موقع ورودش جزیک

نوجوان چشم مغولی که تازه به دوران بلوغ پا گذاشته بود و تازه

ریش و سبیلش اندکی سیاهی می زد ، هیچکس دیگری به استقبالش

نیامده بود و خود دولت محمد ملام بدون اینکه به مهمان بلند

پایه خودحتی خوشامد خشک و خالی هم بگوید به عیادت مریضی

رفته و از آن بدتر بعد از اینکه از عیادت مریض برگشته بود تا زه نصف روز دیگر هم وی را به انتظار گذاشته بود، بزرگ درباری اگر چه از یکسو سخت عصبانی گردید ولی از سوی دیگر این امر او را به اندوهی عمیق فروبرد...

(بعد از این جریان، به شاطربیک خیر داده می شود که دولت محمدملا و را پیش خود می خواند)

یک هنگام ورود به اطاق پایش بجایی گیر کرده کم می ماند که زمین بخورد. احتمالاً شاطربیک در عمرش هرگز تا این حد دستپاچه نشده بود. طرز نشستن دولت محمدملا، با بی اعتنائی دست دراز کردن و خیلی سردوبی تحقیر با او سلام و علیک کردن، یک را باز هم بیشتر خوار و در مانده ساخت. وقتی او آن حالت سرد و گرفته را در چهره دولت محمدملا مشاهده کرد بنظرش رسید که دیگر حتی جای هم برای نشستن با و تعارف نخواهد شد. در همین هنگام سرباز پستانی برآمده در حالی که خورجین قالیچه ای را در بغل داشت شلنگ اندازان از در وارد شد. شاطربیک از اینکه بهانه ای برای پیداشده تا بتواند حرفی بزند خوشحال شد. با عجله خورجین را از دست سرباز قاپید و مثل کسی که نمی داند آنرا کجا بگذارد به دور و بر خود نگاه کرد. شاید دولت محمدملا قصد داشت بیشتر از این مهمانش را تحقیر کند، بهر حال بعد از مشاهده آسیمگی در چهره یک با اشاره دست در سمت راست اطاق به او جان نشان داد:

— بفرمایید یک

دو طرف اطاق سرتاسر کتاب بود. شاطربیک پاهای سقواره اش را به زور زیر خودش جا داد و در حالی که پشتش به کتابها تکیه داشت نشست...

دولت محمدملا بمحض اینکه مهمانش را دید شناخت. بهمین خاطر با لبخند معنی داری با و نگاه کرد:

— حدود ده سال پیش من شما را در لباس یک درویش، در حالی

که کشکولی به کمرداشتید و برالاغی سوار بودید، دیده بودم. اگر اشتباه نکنم اون وقتها اسم شما هم چیز دیگری بود— و بدین ترتیب سر صحبت را با زکرد.

شاطربیک می دانست که مسایل گذشته مطرح خواهد شد، بهمین دلیل او جواب خود را قبلاً آماده کرده، آماده بود.

— همه چیز به زمانه خودش بستگی پیدا میکند، آقای دولت محمد! — سپس با حرکتی تقریباً "بلا را ده دستی به سبیل های حنا شده اش کشید و ادامه داد— وقتی زمانه عوض میشه، آدمها، صفت شون، خاصیتشون و حتی اسم والاغشون هم تغییر می کنه، برای ما هم، اون دورانی که با موهای زولیده، کشکول بکمر سوار برالاغ آواره این طرف و آن طرف بودیم سپری شده و اکنون هما نظور که ملاحظه میفرمایین، شاه شاهان (عمرش طولانی باشه انشاء اله) ما را ازالاغ پیاده کرده و سوار براسب نمودند.

منظور یک روشن بود. دولت محمدملا می دانست که او بدون منظور در لباس در اویش سوار برالاغ، در میان ترکمن ها نمی یلکیده و هم چنین متوجه بود که آمدن فعلی او هم بی دلیل نبوده و مسایلی بدنبال خواهد داشت. بهمین خاطر شاعر بریر درخواست صحبت را بدرازا بکشاند. لذا گفت:

— که اینطور! بله، سوار براسب شدن چیز خوبیه.....

دولت محمدملا با حالتی معنی دار سرش را تکان داد و منتظر دنباله صحبت شاطربیک شد. یک صحبتش را ادامه داد:

— اولین سفر ما هم، بعد از رسیدن باین مقام، به لطف خداوند، بسوی شما انجام گرفت، شاه عالم به نوکر صادق خودش اعتمادی بزرگ نشان داده، مرا بحضور مبارک شما فرستاد. من برای پرسش ما که شهرتش عالمگیر شده، از طرف شاه دعوت نامه آوردم. از اینکه شایستگی انجام چنین مأموریتی بزرگ را پیدا کرده ام، بی اندازه احساس خوشبختی می کنم.

شاطر یک دعوت نامه را که در داخل زرورقی قرار داشت و دور آن بانخ ابریشمی پیچیده شده بود در حالی که سروصدای زرورق بلند شده بود، از حیب بغلش درآورد و سپس آنرا به پیشانی خود برده و بعد بوسید و بطرف دولت محمد ملاد را زکرد و بعد:

— بفرمایید، اینها هم سوغاتی از طرف شاه ایران و توران برای پسر تان مختومقلی! — سپس از داخل خورجین قالیچه‌ای، پالتویی زربفت، شال کمزردوزی شده، یک جفت شمعدان زرین، با ضافه دوات و قلم نقره‌ای را درآورد و جلوی دولت محمد ملا گذاشت. دولت محمد ملا بدون اینکه کوچکترین اعتنایی به سوغاتی‌ها بکند، دعوت نامه تا خوردن را با زکرد و عینکش را بچشم زد و با حوصله و بدون هیچ شتابی آنرا از اول تا به آخر خواند!

دولت محمد ملا ندیشید "این با عقل جور در نمیاید؟...". مختومقلی دشمن آشتی ناپذیر شاه، در هر کلمه از صحبت‌های شعرهاش، این دشمنی مشخصه، اون همیشه هر جا صحبتی کرده حرفی زده، هم‌اش مقابله با ظلم و بی‌عدالتی‌های هر روزه شاه بوده. آیا میشه کسی دشمن خودش روبه مهمانی، اونهم با این وضع دعوت بکنه؟ همچین کاری آیا با عقل جور در میاید؟...". "براستی این یک دعوت نامه است یا یک کلک؟ حرمت و احترامه یا یک دام؟...".

در حالی که شاعر پیر در ذهنش با این سوالات کلنجار می‌رفت و هنوز نتوانسته بود از اصل قضیه سردر بیاورد. شاطر یک از روی بی‌تابی از وی پرسید:

— ملاآقا، چرا، اینقدر بفکر فرورفتی؟ در حالی که میبایستی خوشحال بشین، بنظر من میاید که غمگین شدین!

دولت محمد در حالی که سعی می‌کرد شاطر یک را متوجه سوءظن خود ننماید، جواب داد:

— بک، مثلی هست که میگه "هفت بار اندازه بگیر و یک بار ببر"، اصولاً، آدم وقتی بسن و سال من میرسه، در کارهاش خیلی وسواس بخرج میده و زیاده‌فکر نمیکنه.

شاطر یک لبخند مسخره‌ای بر لبانش جاری ساخت و گفت:

— اینه که درست میگین، ولی فکر می‌کنم درینجا چیزی نیست که لازم باشه اندازه‌گیری و ببری. شاه عالم کسی نیست که هر تازه به دوران رسیده‌ای روبه قصر خودش دعوت بکنه، شما حتماً منظور منو متوجه میشید. اگر از من می‌شنوید، بیجهت سعی نکنید، پرنده سعادت رو که بر بالای سرتون نشسته، با فکر کردن و این جور تردیدها روم بدید!

— پرنده سعادت؟

— پس چی؟ من فکر نمی‌کنم در این دنیا برای شاعر شانس بزرگتر و افتخاری بالاتر ازین وجود داشته باشه که از طرف شاه دعوت نامه برایش بیاید.

— بک، مثلی هست که میگه "هفت بار اندازه بگیر و یک بار ترتیب دولت محمد ملا با اضافه حرف خود را رک و راست زد. اون دیگه بچه نیست، اون دیگه برای خودش مردی شده به پند و اندرز آدمایی مثل ما احتیاجی نداره.

— مختومقلی شما زمان بچه‌گیش هم خیلی عاقل بود. حالا که دیگه جای خود داره، حالا دیگه در حدکیه که بتونه باون عقل بده! — شاطر یک به دنبال یافتن اینگونه حرفهای بیمزه و تعارفهای بیخودی در حالی که زور میزد به صحبتش ادامه داد. — درست میگید، این مساله رو اون خودش بهتر میتونه حل بکنه. من مطمئنم، پسر تون، دعوت نامه شاه رو با شوق و امتنان زیاد می‌پذیره. فقط جای تاسف اینه که گویا اون فعلاتوا و به نیست، و به همین دلیل مجبور میشیم که شاه عالم رو کمی منتظر بگذاریم. خب، اونم مهم نیست، همین که بلطف خدا با شاعر برگردم، شاه عالم از



خوشحالی انتظاری روکه کشیده فرا موش میکنه... فکر می‌کنین  
پسرتون حدودا "کی میاد؟"

- اینروهم بطور دقیق نمی‌تونم بگم - اگه بگم فلان روز میاد  
ممکنه اشتباه از آب دربیاد - بدین ترتیب دولت محمد ملاحظا بازم  
جوابی را که شاطربک انتظارش را داشت با ونداد - دربین ما  
ترکمن ها ، مگه اجازه شعرا و بخشی‌ها دست خودشونه؟ اگه غیر از  
این بودا ون می‌بایست خیلی وقت پیش می‌امد . خود ما هم  
منتظرش هستیم ، وقتی امد ، هم چین ، فکراییی هم واسه داماد  
کردنش داریم . ولی چرا اینقدر معطل کرد . شاید ولش نمی‌کنن  
اگه مردم نخوان ، همیشه برگشت .

- چایی که رفته ، خیلی دوره؟

- با اسب حدود "یک شبانه روز راه میشه

- راه کمی هم نیست

- چطور ، مگه جاهای دیگه‌ای هم هست که باید ببری؟ اگه  
وقتتون تنگه ، می‌تونید دعوت نامه رو بگذارید و برید . بمحض  
اینکه امد ما بهش میدیم

شاطربک که گویی دعوت نامه از دستش ربوده می‌شود ، باحالتی  
مضطرب و تدافعی :

- نه ، نه ! هرچی دلتون میخواد از من بخوایید ولی هرگز از  
من نخوایید که دعوت نامه رو بشما بدم و برم . شاطربک نمی‌تونه  
کار دیگه‌ای داشته باشه ، دعوت نامه رولازمه که حتما "بایدست‌های  
خودم به صاحبش برسونم . فرمان شاه عالم اینطوره !

- اگه اینطوریه ، پس خودتون میدونید . هرطور که خودتون  
صلاح میدونید ، بهر حال عقل دادن به آدم شاه در حد ما نیست .  
لحاف و تشک و یک لقمه نانمانرا دریغ نمی‌کنیم . تا آمدن  
مختوم‌قلی همین جا باشین - دولت محمد ملاحظا زگفتن این  
حرف دستش را بطرف کتابی که در کنارش بود برد . شاطربک وقتی

دید که فعلا " صحبتش با شاه عربییر تمام شده است ، دعوت نامه را در  
جیب بغلش گذاشت و گفت :

- پس اگه اجازه بدین ، من میخوام بلندشم ملاقا

- اجازه از خداست ، - دولت محمد ملاحظا ز دادن این جواب  
کوتاه گفت :

- فقط ، این سوغاتی‌ها بتا بروم با خودتون ببرید .  
بذارید اینا هم پیش خودتون باشه ....

۴ و ۵

مختوم‌قلی آن روز هم نمی‌آید . قلیچ‌لی بدنیال او فرستاده  
می‌شود .

شاطربک را نیز خانعلی خان ، خان چنارلی چشمه به مهمانی  
دعوت می‌کند . او پس از عبور از دره‌های مملو از بوته‌های تمشک  
و نیزارها و به خانعلی خان می‌رسد و جریان نبودن مختوم‌قلی  
در اوبه و گسیل بیک به دنبال او را با خان در میان گذاشته و با  
اوصلاح و مشورت می‌کند .

خانعلی خان اینطور نظر می‌دهد :

- از اینکه مختوم‌قلی در اوبه نبوده ، تو باید خوشحال باشی  
بک . چرا که اگر او در اوبه می‌بود ، تو خیلی وقت پیش مجبور  
بودی دست خالی و دماغ سوخته از اینجا ببری... لازم که مختوم‌قلی  
در یکی از کنجهای خلوت دره بدام انداخته بشه ...

- این شدیک حرف حساب ! از قدیم گفتند ، برای چوپان  
آسایش و راحتی حرامه . من دیگه باید برم - با گفتن این حرف  
بک از جایش بلند شد .

- ضرب المثلی هست که میگه ، دوستت رو معطل نکن ، از  
منفعتش با زنبونه . بک! - سپس خانعلی خان ... مهمانش

۶

هنگامی که شاطربک از مهمانی بازگشته و داشت از اسب پیاده می‌شد، به جزئیکی از سربازها بقیه همگی فارغ از دنیا، خورو پفکنان در خواب بودند .

– تو چرا نخوابیدی و اینطوری زانوی بیغل نشستی ! – شاطر یک این سوال را از سرباز زیبایی برآمده که به بیدای پای اسب او از خواب بیدار شده و مشغول پوشیدن پوتین هایش بودند نمود .  
– تروبه نگهبانی گذاشتن ؟

– سرباز، با صدایی مرده و بی حالانه جواب داد ...

– نه، بابا

– مثل عصا قورت داده ها جلوی من وانیا بیست – سربازهارو

بیدار کن ! عبدالله رو صدابزن

– و بدین گونه یک با بد عنقی فرمان داد .

لزومی نداشت که کسی سربازها را بیدار کند، زیرا خیلی وقت بود که بیشتر آنها بیدار شده بودند . عبدالله هم از سروصدای صحبت یک و سرباز بیدار شده، حاضربود .

– ما که قراره بریم شکار . اگر تو هم مایل باشی بریم – یک بعد از این تعارف ، بمنظور تظاهر به صلاح و مشورت با عبدالله، ادامه داد . – آگه دره ها از شکار پر باشن، بگوچی میخوای؟ آهو؟ کبک؟ دراج؟ بالاخره هرچی بگی واست میارم، فکر کردم که، عوض اینکه اینجوری لوله بشیم و عاظل و باطل بخوابیم، آگه از مختومقلی با کباب آهواستقبال بکنیم شایسته تر خواهد شد . عبدالله بی خیر از اندیشه پلید و ریاکارانه یک ، از روی صفا و سادگی همیشه خود لبخند لطیفی بر لبان خویش جاری ساخت

– نیت خوبیه ! مختومقلی از گوشت آهو خوش میاد . منم خیلی دلم میخواست برای تفریح همرا تون بیام ، ولی واقعا کارم زیاده ، نمی‌تونم در برم ، از طرفی چون قلیچلی هم نیست برای شماها جای و ناها رهم من باید آما ده بکنم . شماها خودتون برید، خیر پیش ، امیدوارم شکار زیادی گیرتون بیاد .

– بهر حال ، خودت میدونی – شاطربک این را گفت و بدین معطلی اسبش راهی کرد ...

آفتاب به میانه آسمان رسیده بود . کوه ها، دره ها و ماهورهای پوشیده از لاله پشت سر مانده و اکنون جای خود را به فضای باز و سرسبز مملو از گلهای زنگارنگ وحشی سپرده بود .

شاطربک همچون پیکره چوبی خشک و بی روحی که بر جایی میخکوب شده باشد بر روی اسب تیز تک و چموشی که ضمن راه رفتن پیوسته دهنه اش را در میان دندان های خویش فشرده و به آن گاز میزد نشست بود و همواره چشمان خود را بدون لحظه ای غفلت به مقابل خویش دوخته بود .

بعد از ورود به فضای با زنیازی به راه رفتن طولانی بیدانشد . ناگهان از مقابل ، از نقطه ای دور گردو خاک با ریکی همانند دودی که از چپ بر میخاست پدیدار گشت . یک ملتبهانه بر روی رکاب برخاست و مثل مردار خواری که مرده ای دیده باشد، بایک حرکت سریع به عقب نگاه کرد، و با حالتی حرص آلود و سمانه فریاد زده ، سربازها را مخاطب قرار داد :

– بچه ها ! گمان می‌کنم شاعر داره میاد ! کار دنیا رونمیشه پیش بینی کرد، آگه به موقع خواست غال و مقالی بلند بشه، حاج و واج نشین ، به محض اینکه اشاره کردم، معطل نکنین ! ... گردو خاک با ریک و کوچک همچنان بیشتر و بیشتر آمد و بزرگ شد و از میان آن پیکر سه سوار نمایان گردید، سوارها با زهم

نزدیکتر شدند، شاطربک از فاصله چندده متری هرسه را شناخته  
مهارا سبش را کشید، سربازها نیز طبق قرار قبلی، فوراً "دردو  
سوی جاده صف کشیدند. مثل کسانی که می‌خواهند از سه سوار  
محافظةت کنند.

مختومقلی پیشاپیش دوسوار دیگر می‌آمد، اسب تنومند و خوش  
قد و بالای مختومقلی اگر بهتر و بالاتر از اسب بک نبود، کم‌تر و  
پایین تر از آن نیز نبود، شاعر در حالی که با اعتماد به نفسی  
خاص سرش را بالا گرفته، بی‌تزلزل و مستحکم بر روی اسب چالاک  
خویش نشسته بود. همچنان پیش می‌آمد. اوعبای ابریشمی بر  
تن داشت و کلاه پوستی سراق بر سر و چکمه نو و پرجلوه‌ای بر پا.  
شاعر نسبت به زمانی که شاطربک قبلاً بر او دیده بود خیلی بزرگتر  
شده بود و ریش مشکی اصلاح شده‌اش که چاک یخه پیراهن سفیدش  
را می‌پوشاند زیبایی خاصی به چهره او می‌بخشید و نسبت به گذشته  
برتر و گام‌ها بلندتر جلوه می‌کرد. شاعر خوب می‌دانست که بک برای چه  
به ترک آمده‌است، قلیچ‌لی همه چیز را از سیرتاپیا ز برای او  
تعریف کرده بود. ولی برایش روشن نبود که چرا بک بجای اینکه  
در اوبه منتظرش باشد، این همه راه را طی کرده و در این گوشه  
خلوت با آن همه سرباز به استقبالش آمده‌است. شاعر ظنین شد،  
و دوستانش نیز متوجه این سوء ظن او شدند، در هر حال چهره شاعر  
همچنان با زو خون سرد بود و هیچ نشانی از ترس و نگرانی در خود  
نداشت.

بک قبل از هر چیز سلاح‌هایی را که آنها همراه داشتند و رانداز  
کرد. برای بک تعجب آور بود که وقتی دید، مختومقلی بجز یک  
دشنه ظریف و کوچکی که از شال کم‌ترمه‌ای او آویخته‌است سلاح  
دیگری همراه ندارد، بهمین دلیل شاطربک با خود گفت:

- عجیبه والله، مگه این آدم از راهزنان مسلحی که کارشون  
لخت کردن همچنین آدم‌است و هر لحظه ممکنه جلوشون سبزیشن

نمی‌ترسه؟ ...

برای بک از این هم تعجب آورتر این بود که جوان سیه چرده  
و کوسه‌ای که با کت خاکستری بلند و چاق روق بیابا پشت سرش عرسوار  
بر اسب می‌آمدحتی این خنجر کوچک را هم همراه نداشت، تنها  
سلاح او دوتاری بود که بر زمین اسب تند رو قزاقیش آویخته بود.  
نام این شخص دوردی بود. او هم شاعر، هم خواننده و هم نوازنده  
بود. اگر چه او در شعر و شاعری از توانایی شایان توجهی برخوردار  
بود ولی از نظر قدرت خوانندگی و هنرنوا زندگی در میان سموت  
و گوکلان همتایی نداشت... او در دنیای ساز و آواز برای خویش  
راه وسیع خاصی داشت. از نظر خصوصیات فردی نیز آدم مخصوصی  
بود. با وجود اینکه از مختومقلی مسن تر بود ولی او خود را دوست  
و رفیق شاعر حساب می‌کرد. علت این امر هم روشن بود. دوردی  
بخشی عاشق هربیت و هر کلمه از اشعار مختومقلی بود.

دوردی بخشی سربازهای شاه را دید و پرسید:

- مختومقلی، معنی این جبه؟

- والله منم سردر نمی‌ارم.

- نکنه اینا مخصوصاً "دنیا لیت آدم فرستادن تا بتون سر

راهت کمین کنن؟

- ممکنه

- بهترینست برگردیم؟

- از جنگ سر نوشت همیشه فرار کرد، بخشی

- البته اینکه درسته

دوردی بخشی مجبور شد با گفتن این حرف خودش را تسلی بدهد:

- تعداد اینا نسبت به ما خیلی زیاده، اگر فرار هم بکنیم،

نمی‌ذارن قصدر سریم.

سومین سوار قلیچ‌لی بود.

سلاح قلیچ‌لی تقریباً "کامل بود. او کمان زرد متمایل به

قهوه‌ای خویش را با سی تیروشمشیرش را که چون تیغ بران و تیز بود و با لآخره سیرش را به همراه داشت .

مختومقلی وقتی به نزدیکی شاطربک رسید دهنهٔ اسبش را کشید و سلام کرد

- وعلیکم السلام ، شاعرمن !

بک ضمن دادن جواب سلام از اسبش پایین پرید و درحالی که با تظاربه استقبال و شوق دیدار آغوش گشوده بود دست‌ها یش را بطرف مختومقلی دراز کرد .

شاعر در همان حال که سوار بر اسب بود با او دست داد .

بعد از احوالپرسی کوتاه یکبار ره در میان آنها سکوتی سنگین برقرار شد و هر دو ساکت ماندند . هم سربازهای شاطربک و هم همراهان شاعر در میان سکوتی دلبره انگیز درحالی که بدهنهٔ اسبهایشان چسبیده بودند ، منتظر بودند . مختومقلی که برای پی بردن به مقصود بک شتاب داشت نگاه‌های به رفاقی‌اش انداخت و سپس گفت :

- اغور بخیر باشی بک ؟

- اغور که بطرف شماست ، شاعرمن ! - و شاطربک بعد از گفتن این حرف دعوت نامه را از بفلش درآورد و به مختومقلی داد . شاه بزرگ میل دارنند که جناب شما را در گوشه حوض دار طلایی خود ببینند . از اینکه به پیشوا زتان آمده ایم تعجب نکنین . مجبور شدیم . کمی عجله بکنیم .

مختومقلی بعد از گرفتن دعوت نامه معلوم نگردید که آنرا خواند یا نخواند ، بهر حال سگرمه‌هایش در هم ریخت و بی اعتنا به آن با غرور سرش را بالا گرفت و :

- بک ، نکنه تواشتباه می‌کنی ، شاید شاه ما یله منونه در گوشه زرین و حوض دار خودش بلکه در سیاه چالش ببینه ؟  
شاطربک از لحن نیشدارش عر خوش نیامد . برگشت و سوار

بر اسبش شد :

- شاعرمن ! بحرف شیطان گوش نکنین ! دعوت نامه شاه عالم رو با قلبی پاک بپذیرین . شاه بزرگ تصمیم دارن شمارو به گوشه خودشون ببرند و سر کرده همه شعرای دیگه بکنند . واسمتون رو بعنوان بزرگترین شاعر جهان در تمام عالم پیش بکنن .

- اون شاه عالمی که شما میگین می‌خیلی خوب میدونم که چی می‌خواد و تصمیم داره چکار بکنه . من اونو خیلی خوب می‌شناسم ، خیلی بیشتر از اونجه که شما بتونین فکرش رو بکنین ، از این نظر سعی نکنین منو گول بزنین و توصیه می‌کنم که بیشتر از این زیوتونو خسته نکنین ! - مختومقلی بعد از گفتن این حرف با حالتی توهین آمیز دعوت نامه شاه را با راه پاره کرد و تکه پاره‌های آن را بدست با دسپرد . - این رو هم بدون بک که پاره و گرگ هرگز از یک جوی آب نخواهند خورد !

- پس باید گفت که توشاه بزرگ ایران رویک گرگ حساب میکنی ؟

- من حرفم روزدم ، حال تو هر طور که دلت می‌خواد اونو تعبیر کن ! - سپس مختومقلی به قصد رفتن ، درحالی که می‌گفت :

- فلیچلی راه بیفت !

به پهلوی اسبش ضربه‌ای نواخت .

- و ایستا ! - بک درحالی که از فرط عصبانیت داشت چشم‌هایش از حدقه درمی‌آمد و حسیا نه نعره زد و سپس او به سربازهایش . - دهنه اسبها شو نرو بگیریید ! سربازها مثل گرگهای گرسنه ، بطرزی و حسیا نه به طرف شاعر بیورش بردند . دوردی بخشی خودش را گم کرد و فلیچلی که از ابتدای جریان خونش بجوش آمده و بیه زور خودش را نگاه داشته بود با تمام نیرو و فریاد زد :

- جلونیا بیید ! - و بلافاصله دست به شمشیر برد . مختومقلی با دیدن دست بریده یکی از سربازها که روی زمین افتاده بود و

درخون خود می غلطید، تازه متوجه شد که قلیچ‌لی مثل تیر در یک چشم بهم زدن وارد جنگ شده است .  
مختوم‌قلی که جان قلیچ‌لی را در خطر دیده و از این بابت خیلی نگران بود فریاد زد :  
- قلیچ‌لی! حق نشو! بکش کنار! نیروت با اینا برابر نیست! برابر

ولی فریادهای شامت‌آمیز مختوم‌قلی فایده‌ای نداشت. قلیچ‌لی در آن واحدنه بایک سرباز بلکه با دوسریاز در حال مبارزه بود، او اگر چه هنوز از نظر نیروی بازو و استحکام و انعطاف عضلات سینه نارس بود ولی تیزی و جلاکیش در زدن شمشیر حیرت‌آور بود. اسبش نیز همپای او در حالی که بینی اش را بسان بال‌های پروانه با زویسته نموده با سرو صدا نفس می‌کشید، به طرفین خود بیورش می‌برد. هم‌گامی گرفت و هم لگدمی‌زد. با جالاک‌ی آمیخته به خشم بر روی دویای خود سلند شده با حرکات ضربه زننده سینه پهن و عضلاتش با قلیچ‌لی همراهی می‌کرد و به اسبهای بی حال سربازها حتی اجازة نزدیک شدن را نمی‌داد. شاطر یک با ولع خاصی از پشت سر سربازهای که دهنه اسب شاعر و بخشی را گرفته بودند در حال تماشای جریان بود. برای او هیچ اهمیتی نداشت که یکی دوسریاز زخمی بشوند و یا حتی بمیرند. او منتظر بود که قلیچ‌لی با ضربه سربازها بیش از اسب و از گون بشود. ازین تر و لحظه‌ای چشم از صحن بر نمی‌داشت. ولی، طرز شمشیر زدن و شکل سیر گرفتن این نوجوان هرگز شبیه آن کسی نبود که در کارزار بر زمین غلطد. برخلاف انتظار و تصور شاطر یک، یکی از سربازها مانند سنگی که از فلاخن رها شده یا شاد زبالای اسب بر زمین برتاب شد، بعد از این واقعه سرباز دیگری هم که با قلیچ‌لی مبارزه می‌کرد و روحه‌اش را باخت و ترجیح داد که بجای ادامه حالت تنها جمی فقط دفاع بپردازد. قلیچ‌لی خشمگین ترا ز قفل پشت سر هم به سرباز حمله کرد و ضربه

پشت ضربه با و وارد ساخت و ویرا دستپاچه و سرا سیمه نمود. اگر دو سرباز دیگری از پشت سر یکمک او نرسیده بودند، قلیچ‌لی این سرباز را نیز غرق در خون کرده و از اسب بزیر می‌انداخت، بعد از اینکه بیل جوان مجبور گردید که در یک آن به تنهایی با سه سرباز بجنگ و وضعش اندکی مشکل شد. مختوم‌قلی نتوانست طاقت بیاورد، با عصا نیت روبرو شاطر یک کرد و گفت :

- چرا مثل کسیکه سگها روبرو چون همانداخته با شه دند و نا تو قفل کردی و همینجوری و ایستادی! سربازا تو بکش! آخه اینقدرم بی‌شرفی می‌شه؟! آگه غیرت داری، تن به تن بجنگ! ...

بک با دی به سبیلها پیش انداخت و روبرو سربازها پیش غرید :  
- بس کنید! بکشید کنار!

برای بگی که طعمه‌اش را بجنگ آورده بود، حتی یک دقیقه هم خیلی اهمیت داشت، می‌بایست قبل از غروب آفتاب از منطقه ترکمنها خارج می‌شد. زیرا که هر لحظه امکان داشت آدمی مثل چودر بسان پلنگی خشمگین از گوشه‌ای نامعلوم بیرون بیاید و در مقابلش سبز بشود. ....

شاطر یک با عجله‌ای ترس‌آلودنگاهی با آفتاب در حال غروب انداخت و گفت :

- خوب دیگه... زود تر راه بیفتین! - و بادست بطرف کوه اشاره کرد. ....

شب به بیان رسید و خورشید نیز مثل همیشه طلوع کرد، ولی نه از مختوم‌قلی خبری شد و نه از کسانیکه بدنبال آورفته بودند... تمام اهل اوبه چشم‌براه مختوم‌قلی بودند. این مساله که از دیروز با اینطرف نام مختوم‌قلی بیشتر از همیشه بر زبانها جاری

می شد راحتی و آرامش راحتی از کودکان نیز سلب کرده بود...  
 جوانهایی که نزدیکیهای غروب غمگین به او به بازگشته بودند،  
 بعد از آن همه با انتظار گذاشتن اهل او به، نه تنها با خودشان برای  
 آنها خبر خوشحال کننده ای نیاوردند، بلکه نگرانی دیگری هم  
 برنا راحتی قبلی آنها افزودند... چو در بدرخانه دولت محمد  
 ملا آمد و ساکت و آرام بدون عجله از اسب پیاده شد و گفت:

رفتیمان که فایده ای نکرد، ملا آقا... بگ رودست زده،  
 او ن پیش دستی کرده، از قرار معلوم مختوم مقلی ساعتی قبل از  
 اینکه ما با ونجا برسیم بچنگ یک افتاده و از کوهها رده شده...  
 حال می گید چیکا ریکنیم ملا آقا؟... اخلاق مختوم مقلی رو که خودتون  
 می دونید. حتما اون الان از اینکه بصورت اسیر جلوی اسب انداختنش  
 و دارن می برننش از ناراحتی و عصانیت در حال دق کردنه،  
 تازه بعد از اینکه بکوشک برس ممکنه وضع از اینم بدتر بشه.  
 مختوم مقلی، مختوم مقلیه! اون نه از شاه تو، نه از وزیر تو، از  
 هیچکدومشون کوتاه نمیداد. هر چه که اعتقاد ددا ره همونرو هم میکه.  
 ... شاه رو هم که تونباید تازه بشناسی. اگه در خدمتش چای لوسی  
 بکنی و برای هر کلمه ای که از دهنش در میاد "لبیک سرور من" بگی  
 و دوبار تعظیم بکنی، تو آدم خوبی هستی، تو آدم عاقلی هستی، تو  
 آدم اصل و نسب داری هستی، ولی اگه نخواهی چاکر و خدمتگذارش  
 باشی، اونوقت اون نه بکار تو، نه به هنر تو و نه با سم و شهرت تو،  
 به هیچ چیزت اهمیت نمی دهد، در این صورت اگه سرتو از تنت  
 جدا کنه فقط بزندونی کردنت اکتفا بکنه، باید خدا رو صدبار  
 شکر کنی...

از شاه هر جنابیتی که بگی بر میاد... شاعر پیر با گفتن  
 این حرف بفکر فرورفت.

درین هنگام عوض بردی شیخ و سلیم مختوم سلام کنان از در وارد  
 شدند... وقتی شاعر پیر بدوستش نگاه کرد، عوض بردی شیخ که

مردی خوش صحبت و پرتحرک بود از راه نرسیده شروع بحرف زدن  
 کرد...

عجیبه والله، یعنی می شه یکی رو بدون هیچ دلیلی همینجوری  
 بگیرن و ببرن؟ بعله دیگه، از شاه جماعت غیر از خوبی هر چه بگی  
 بر میاد... خوب وضع چطوره، چه حال، چه خبر؟

حال او وضعی که خوب نیست عوض بردی! چو در و اینا رفتن و  
 دست و خالی برگشتن. بگ ما رو قاتل گذاشته و گویا خیلی وقت  
 پیش از کوه رده شده... راستش من که فعلا گیجم. نمی دونم چی بگم  
 و چکار بکنم. مگر اینکه شماها یه راه حلی پیدا کنین.

کار یکه باید انجام بشه معلومه ملا آقا! از قدیم گفتن کسیکه  
 تهدید می کنه جوابش تهدیده و کسیکه مشت میرنه جوابش مشتته!...  
 پس از گفتن این حرف چو در شمشیری را که در کنارش لمیده بود  
 بجلوی خود کشید و ادامه داد... اونطور که من می بینم راه دیگه و  
 چاره دیگه وجود نداره... شاعر پیر بچهره چو در خیره شد و پرسید:

منظورت از این حرف چیه یسرم؟...  
 عوض بردی شیخ گفت:

منظور چو در کار ما روشنه ملا آقا! اون می که نیاید زیر بار  
 خفت و خواری موند. فوراً سباز روزین کنیم، سلاحها رو برداریم و  
 مثل سیل خروشان که از کوه سرازیر می شه بریزیم به کوشک شاه  
 لعنتی.

شاعر پیر از دوستش پرسید:

آیا تو هم اینکار رو صلاح می دونی؟

با تمام وجودم!... من این عملی رو که با مختوم مقلی شده  
 نه فقط برای خودم، نه فقط برای ترکمنها، بلکه برای کل هموطنان  
 خودم که زیرستم این شاه جلاد بسرمی برنند، توهین می دونم، تحقیر  
 می دونم، این برای همه ما ننگی بزرگه که در مقابل این توهین،  
 در مقابل این تحقیر دست رو دست بذاریم و ساکت بنشینیم.

درینجا، جایی برای سیاست با زی و سرپوش گذاشتن رو حقیقت نیست. دلم می‌خواد، این چشمه جوشان سخن، مختومقلی روبه چنار عجیبی تشبیه بکنم که تازه ریشه‌ها شو در خاک محکم کرده و داره قدمی کشه. هیچ‌شکی ندارم، اون سالیان سال باشکوه فراوان رشد می‌کنه و سربرافراشته و بلندش از همه درختای دیگه سرترا می‌شه، بدو رو بر خودش سایه می‌اندازه و درختای ضعیف رو در پناه خودش می‌گیره و همیشه در مقابل باد و برف و طوفان مثل کوه محکم و پیرغرو می‌ایسته. شماها می‌دونید که من چی می‌خوام بگم، مختومقلی امید و افتخار ما ست زنده زنده بگور رفتن هزار بار بهتر از زنده موندنیه که به قیمت از دست رفتن غیرت و افتخار تموم می‌شه، اینطور نیست چو در!

— کاملاحق با تویه عوض بردی آقا، کاملاً! منم همینومی‌خوام بگم...  
شاعر پیردورا ندیش اگر چه از اینهمه سماجت و بیگیری این مردان شجاع و غیرت‌مند، انسانها ییکه هرگز بقولی که می‌دهند پشت پا نمی‌زنند قلبا خوشحال بود، ولی علی‌رغم این خوشحالی مجبور شد عدم رضایت خویش را در مورد قرائیکه اکنون در شرف تکوین بودا براز نماید:

— در مورد شما مت و مردانگی شماها هیچ‌شکی ندارم، و در مورد اینکه جوونای غیرتمند ایل هم قرائ شما رو تایید نموده و با شماها همراه خواهند شد کاملاً مطمئن دارم. ولی با این عقیده شماها که فقط باید سلاح جسید و بکوشک هجوم بردنمی‌تونم موافق باشم، حتماً صحبتی رو که مختومقلی چند وقت پیش کرده بود یاد تونه، شماها اسلحه‌ها تون هر قدر منظر تون تیز و برابیا دولی باید بدوین که در مقابل سلاحهای شاه‌کند تر و ضعیف‌ترن. در مقابل یک نیزه شما اون صد نیزه پرتاب خواهد کرد. نتیجه اینکه، نه تنها کار درست نمی‌شه، بلکه اذافه براون خون هم ریخته می‌شه. منو که می‌شناسید، من نمی‌خواهم خون ریخته بشه.

عوض بردی شیخ آ را موی شتاب پرسید:  
— پس چیکا ربا ید کرد؟

— بایدر راه دیگه‌ای جستجو کرد. لازم راهی پیدا کنیم که توش جنگ و خونریزی نباشه! سلیم، نظرتو در مورد این حرف من چیه؟

سلیم مختوم در دادن جواب عجله نکرد، اندیشید و سپس به پاسخگویی پرداخت:

— منم با نظر دولت محمد ملاموافقم. با اسلحه همیشه بازی کرد، عوض بردی! تا جایکه من می‌دونم، اسلحه، آخرین و نهایی‌ترین جاره باید باشه... از قدیم گفتن "سخن خوش ما رو از سوراخش بیرون می‌کشه"... بنظر من، لازمه خود دولت محمد یا عوض بردی، تو با چو در، بهر حال هر کدام از ماها که اینجا نشستیم فرقی نمی‌کنه، بالاخره یکی، اگر بخواییم منم می‌رم. بیره بحضور شاه.

— حالا فرض بکنیم که یکی از ماها رفت! خوب، وقتی رسیدی اونجا، چی می‌خوایی بگی، ها؟ می‌خوایی بیاش بیفتی و خواهش و التماس بکنی! ها، خجالت نکش، بگو، ما میشنویم!

— عرض بجزور که، میرم بکوشک شاه و ازش خواهش می‌کنم که شاعر ما رو پس بدن، اگه بخوا هممون گوش کرد و شاعر ما رو آزاد کرد که چه بهتر، ولی اگه گوش نکرد، اینبار این درخواستوا از طرف کل ترکمنها ازش می‌کنم...

— خواهش می‌کنم حرفهای مدتایه‌غازو اینجان زن سلیم! اگه شاه می‌خواست به خواهش و درخواست ما گوش بده، شاعر و اینجوری جلوی اسب نمی‌انداخت و نمی‌برد...

— سلیم درست می‌گه عوض بردی! — با گفتن این حرف دولت محمد ملاراه حلی را که به آن رسیده بود روشن ساخت.

— لازمه بدون معطلی تو و چو در راه بیفتی، اگه اینکارو بکنیم

بهره ...  
 - توبخوای میرم، ولی فکر نکن که نتیجه ای می ده - فقط  
 مسخرگیش برامون می مونه. حرف توش نیست که شاه می گه "تا سرو  
 تونرو نگرفتم گورتونو گم کنین."  
 دولت محمد ملادر جواب گفت:  
 - اگه اینوبگه، اونوقت می تونیم کاری رو بکنیم که توو  
 چودرمی خواهی بین.

روزداشت بظهر نزدیک می شد. ابرهایی که از طرف شمال نمایان  
 می شدند و در حال خزیدن بودند، آهسته آهسته بهم پیوسته و اکنون  
 جلوی خورشید را گرفته بود. هوا بوی باران می داد.  
 اکنون برای شاطربک وضع رقت انگیز سربازانش که خسته و  
 بی حال بزور بر روی اسبهای خودنشسته و مجبور بودند کلاههای  
 نمیدشانرا برای مقابله با باران تا آخرین حد ممکن پایین  
 بکشند و لباسهای گشا دوخیس خویش را با حالتی مضحک و درعین  
 حال ترحم انگیز تنگ بخود بپینند، هیچ اهمیتی نداشت. اینکه  
 تازه، باران بهاری بود، درین لحظات رویا انگیز و شیرین حتی  
 اگر سیل نیز می آمد و دنیا را می برد، قادر نبود کمترین خدشهای سر  
 شعف و حالت مستانه ناشی از احساس پیروزی او وارد سازد. زیرا  
 دره های تنگ و خوف انگیز خیلی وقت پیش پشت سر مانده بود و  
 درختان سرویلی با رقص و هلپله داشت از دور نمایان می شد شاطر  
 بک هرچه بکوشک نزدیکتر و از منطقه ترکمنها دورتر می شد، کیفش  
 کوکتر و شعفش بیشتر می گشت. او دیگر نیازی نداشت که با ترس و  
 دلهره پشت سر هم سربعقب برگردانده مواظب باشد، آسوده خاطر  
 نشستن بک بر روی اسب چابک و پیرغروری که پیوسته سرش را با

با بینسو و آتسو می کشا ندودمش بدون اینکه لحظه ای از پیچ و تاب  
 با زیما ندهمجان ره می سپرد، حرکات شوق آمیز مردمک چشمایش  
 که همراه با ولعی خاص برق می زد و بالاخره اینکه خیلی وقت بود  
 که دیگر قلبش از تپشهای تند و جانکاه رهایی یافته بود، همگی  
 نشان می داد که او از آنهمه دلهره و اضطراب نجات پیدا کرده و  
 آرامش خود را بدست آورده است... "شاعر بچنگ او مد، کارانجام  
 شد، شاطربک، حالادیکه دور دور توپه، توحا لادیکه مثل خان علی  
 خان صاحب اختیار کمال یک قلعه می شی، حالادیکه دوران عشرت  
 توست! خلاصه، دیکه با این سیلای توتیرم کارگر نیست! شاطربک  
 این حرفها را با خود می زد و در حالیکه غرق در رویاهای شیرین  
 بود داشت به سرویلی نزدیک می شد، در ضمن بدش نیز نمی آمد که بعد  
 از رسیدن به سرویلی در آنجا نفسی تازه بکند و سپس براه خویش  
 ادامه بدهد. او می دید که سربازها و اسبها بیش از حد خسته شده اند  
 و در صورت ادامه راه با اینصورت بکوشک نمی شود رسید...  
 بعد از رسیدن بنزدیکی قلعه سرویلی، بک یکی از سربازها را  
 که اسبش سر حال تر از سایر اسبهای سربازها بود انتخاب کرد و  
 گفت:  
 - برو، فوراً آمدن شاعر رو به شاه عالم خبر بده! - و بدین ترتیب  
 وی را بسوی کوشک روان ساخت و سراسب خودش را نیز بطرف  
 دروازه قلعه سرویلی کج کرد...  
 بک از دروازه بزرگ سرویلی وارد شد و از اسب پایین خزید.  
 با تکبر و نخوت نگاهی با طراف خود انداخت و فریاد زد:  
 - غلام! آهای غلام!  
 بدنبال بک سربازها نیز از اسبها پشان سرازیر شدند و دور  
 مختومقلی و رفقاییش را گرفته بسان چوبهای خشک و کج و معوجی  
 که در آنجا علم شده باشند ساکت و بی حرکت ایستادند...  
 از هنگا می که سربازها و پیشا پیش همه آنها شاطربک داشتند



از دروازه قلعه وارد می شدند، غلام پیرا زینجره میخانه در حال تماشای آنها بود، او بمحض شنیدن صدای شاتریک با حالتی خاص به بیرون دوید:

— خوش آمدی بک من — خوش آمدی!.. ولی یه چیز ی رو بمن بگو. توروخیلی سنگول می بینم، با پیدا ز جایی که رفتی موفق و با دست پر برگشته باشی.

بک از همان جایی که داشت اسبش را می بست و خورجین قالیجهای را از پشت آن باز می کرد:

— توهنوزا زهیج چیز خبرنداری غلام، خبرنداری! تازه وقتی بحضور شاه عالم رسیدم و نوقت می بینی که من چه جور سنگول می شم! — وبا گفتن این حرف با سربه مختومقلی اشاره ای کرد و ادامه داد. — نگاه کن! اگه دلت می خواد بدونی که من موفق و با دست پر برگشتم یا نه بروا نزدیک و ارسیش بکن!

— اون کیه؟

— فکر می کنی کی باشه؟

غلام با دیدن مختومقلی که از فرط عصیانیت و ناراحتی داشت خون خورش را می خورد و با سگوتی خشم آلود در میان سربازها اسیر ایستاده بود و نیز با دیدن دور فین همراه او یکبار ره دلش بسختی درد آمد.

درین لحظه تمام خوشی و کیف پیرمردا ز سرش پرید.

!این دیگه چه مصیبتیه؟ — از خود پرسید.

— از اول شم متوجه بودم که این حرام زاده برای انجام کار خیر نمی ره ولی حدس نمی زدم که همچین کاری در بین باشه. این او اخر مختومقلی ز یاد سر زبون افتاده بود ولی ز قرار معلوم این کذاب باس اونوبا زور آورده باشه. سنگولیشم حتما بهمین خاطره. حتما بهش گفتن که اگه شاعر و بگیره و بیاره بی پادشاهش نمی زارن... بیچاره دوستم دولت محمد، حالا حتما دنیا رو سرش

خراب شده. خب، حالا چکار ریاس کرد؟ آیا با ید گذاشت که دوست گریه بکنه و دشمن بخنده...؟

در حالی که آشیز پیرهنوز برای سوالاتی که پی در پی در ذهنش پدیدار می شد جوابی نیافته و مضطرب و نگران ایستاده بود. بک او را مخاطب قرار داد و پرسید:

— شناختیش! مهمونی رو که دارم به کوشک شاه عالم می برم چطور دیدی؟ خوشت میاد؟

برای اینکه سوءظنی بدل بک راه نیابد، پیر عاقل بعلامت اینگاز موضوع سردر نمی آورد سرش را تکان داد و:

— من نمی شناسمش

— مختومقلی رونمی شناسی؟ مگه تو با ترکمن ها آشنا نیستی؟

— درسته که من مدتی میون ترکمنها بودم ولی از اونوقت تا

حالا ز من زیاد گذشته. بچه های اون دوره حالا دیگه بزرگ شدن بک! — و بدین ترتیب غلام پیری خویش را بهانه کرد و نفس عمیقی کشید و بک را به میخانه دعوت کرد. — عوض اینکه اینجا زیر بارون با یستیم و خیس بشیم، بهتره با مهمونت بریم میخونه، می تونیم سر غذا صحبت بکنیم.

— یه خورده صبر کن! — بک از بازوی آشیز گرفت. — مهمون در میخونه کاری نداره

— واسه چی؟ — غلام این را گفت و خودش را به سادگی زد و تظاهر

کرد که از این مساله تعجب می کند و ادامه داد. — اگه از مهمون

شاه پذیرایی نکنیم، ناراحت نمیشه؟ از ما دل چرکین نمیشه؟

— اگه ناراحت بشه، بدرک، بذار از ناراحتی بترکه! تو

صحبتو کوتاه کن و یه جای خلوت پیدا کن.

— یه جای خلوت؟

— بله! بک با گفتن این حرف انگشتش را بعلامت تاکید

تکان داد. — خودشم قرض و محکم باشه!

- قرص و محکم! منظورت ازین حرف چیه؟  
 - خودتوباون راه نزن دیگه! - و صدایش را بلندتر کرد.  
 تا ما بریم ونفسی تازه بکنیم، باس مهمون ورفقا ش توهمچین  
 جای مطمئنی باشن ودرشم محکم قفل بشه. روشن شد؟ حالامی تونی  
 بفهمی؟

- ای بابا، اگه اینجوری درست ودرمانی بکنی بطنه که می تونم  
 بفهمم! سپس غلام لیختدی ساختگی برلبان خویش جاری ساخت-  
 اوناهاش، اونجایه طویله تازه ساز هست، اونجا می بریم و  
 میندازیمشون. درسرویلی برای حبس کردن جایی مطمئنتر  
 از اونجا نیس.  
 - طویله اسب باشه یا طویله گا و فرقی نمی کنه. چیزی که  
 لازمه اینه که دروسا بر چیزاش قرص و محکم باشه.

- بنظر من که محکمه، بهر حال بریم یه نگاهی به اینورو  
 انورش بندازیم. - غلام پیشاپیش بک با قدمهای تندبه طرف  
 طویله راه افتاد. آنها درب با چفت آهنی ساختمانی را که در  
 طرف راست دروازه قلعه ساخته شده بود با زکردند و داخل آن شدند...  
 شاطربک مختومقلی و دوستانش را به داخل طویله انداخت  
 ویک سرباز قوی هیکل را نیز در مقابل آن به نگهبانی گذاشت.  
 - اگه کوچکترین غفلتی بکنی سرتومی برم. همین جا انگار  
 میخکوب شده باشی بشین و مواظب باش!

بدین ترتیب بک سفارش لازم را به سرباز کرد و قدم زنان به  
 طرف میخانه راه افتاد، وبقیه سربازها نیز به دنبال او کشیده  
 شدند.

محللی که مختومقلی ورفقا پیش را در آنجا زندانی کردند اگر  
 چه طویله نامیده می شد ولی بیشتر شبیه یک زندان بود تا طویله،  
 دیوارها و سقفش تماما "از آجر ساخته شده بود و به داخل آن که با  
 نمای حجره ای بنا گردیده بود بجز از طریق پنجره کوچکی که دارای

نرده آهنی بود و بطرف قلعه بازمی شد از هیچ جای دیگری نور  
 نمی رسید. داخل طویله علاوه بر تاریک بودنش بی اندازه کثیف  
 بود. پهن اسب و تاپاله گا و خلاصه غیر از آدمیزاد همه چیز در آن  
 پیدا می شد. ولی با تمام این بدیها یک چیز خوب داشت و آن  
 اینکه در یک گوشه اش مقداری گاه انبیا ر شده بود. اگر این هم  
 نبود، در اینجا نه امکان نشستن بود و نه می شد خوابید.

قلیحلی بعد از اینکه چشمش بتاریکی داخل طویله عادت کرد  
 بی معطلی به طرف گاهها رفت، و بغل بغل از این گاهها را  
 گرفت و روی پهن ها و تاپاله ها فرش کرد و برای نشستن جایی  
 درست نمود. قبل از همه دوردی بخشی که کاملاً خسته و کوفته  
 شده بود، زانو بغل نشست و سپس لم داد و گفت:

- خب، حالانظرت چیه مختومقلی؟ - سپس با گج خلقی  
 لیختد معنی داری زد

- چیز خوشحال کننده ای نیس! - پس از گفتن این حرف  
 مختومقلی جا رز انودر کنار دوستش نشست. - من از یه چیز  
 دیگه متعجبم.

- از اینکه بک بدون اینکه بترسه و احتیاط بکنه در اینجا  
 اطراق کرده؟

- نه،

- پس چی؟

- به حرکات غلام آقا توجه کردی؟ سردر نمیارم، چرا اون  
 بما هیچ گونه آشنایی نمیده و مثل یه آدم غریبه جلوی بک افتاده  
 و مرتب اینورا و نور میره

- پس بگو که در فکر اون پیرمرد هستی.

- بله، فکر دوست قدیمی مونومی کنم. - سپس مختومقلی  
 نفس عمیقی کشید. - آیا واقعا "دنیا بیشتر از آنچه هم که من  
 فکرشومی کردم عوض شده؟

— ممکنه ...

غلام برای اغفال بک و سربازها پیش که برای کمی استراحت در سرویلی اطراق کرده بودند نقشه می ریزد؛ با خورانندن شرابی که در داخل آن دارویی خواب آور ریخته است همگی آنها را از خود بیخود می کند. شاطربک و بقیه تا فردا صبح در خواب می مانند. غلام آقا از این فرصت استفاده می کند. بگمک پسرش جواد و دخترش گوهر، مختومقلی و قلیچلی را از زندان فراری می دهد.

مختومقلی به همراه قلیچلی، جواد و گوهر سوار بر اسب روبه سوی اوبه شان می آید. بعد از این جریان، شاطربک که دیگر در روی اثری از کیف و مستی باقی نمانده بود، بجای مختومقلی غلام آقا و دوردی بخشی را گرفته به کوشک می آورد.

۱۰

"مختومقلی با زور سرنیزه به کوشک شاه برده شده" مردمی که با شنیدن این خبر خشمگین و مسلح سوار بر اسب فوج فوج از گرگان، سواحل بحر خزر و صحرای دهستان بسوی اوبه دولت محمد ملاراه افتاده بودند، دنبال اش قطع نمی شد.

خشم خلق به دریایی مبدل شده بود که در حال خروش بود، مردم فقط منتظر یک اشاره دولت محمد ملام بودند، اگر شاعر پیر اجازه می داد، خلق بصورت سیل کوبنده ای درمی آمد که سد مقابلش را شکافته است.

با وجود این شاعر پیر بدون اینکه امیدش را از دست بدهد هنوز به حل مسأله امت آمیز قضیه چشم دوخته بود. ولی بقیه به با زگشت بدون جنگ و جنجال مختومقلی با ورنداشتند، بهمین دلیل جوانترها دم بدم نزد شاعر پیر آمده و از او اجازه می طلبیدند:

— ملا آقا ما رو بیشتر ازین معطل نکنین! فتوا بدین، اجازه

بدین اسباب موزین کنیم، ما رو راه بندازین!

— جوونا! من از شماهایی اندازه سپا سگزارم، ولی فعلاً رفتنتون و وصیحتون نمی دونم.

و دولت محمد ملام با دادن این جواب هر بار آنها را به صبر و حوصله دعوت می کرد. — اینهمه صبر کردیم، بیا بیدیکی دوروز دیگه هم صبر کنیم، شاید خدا خودش کارا رو درست کرد...

— دشمن نمی خوابه ملا آقا. خانعلی خان این تجمع ما رو دیده و خیلی وقت پیش به کوشک چا پا رفرستاده

— ازینم خبردارم

— اگه خبردارین، پس چرا ما رو معطل می کنین؟ نکنه از شاه انتظار عدالت دارین؟ فکر می کنین شاهی که هر روز صد تا صد تا آدم می کشه و بجای آب خون جوونا رو می خوره، این وسط میاد و فقط به پسر شما رحم می کنه؟ — تعداد آنهایی که همراه با دلسوزی تمام این نظر را داشتند نیز کم نبود — از عدالت شاه آسمون بمانزدیکتره!

— جوونا! عقل منم کم و بیش باین چیزا می رسه

— پس چرا ما رو معطل می کنین؟ چرا فتوا نمی دین و ما رو راه نمیندازین؟

— جوونا! از من دلگیر نشین. مادرین باره کم صحبت نکردیم، خودتون دیدین که به دنبال مختومقلی آدم فرستادیم. اونا تا حالا یار رسیدن، یا اینکه دارن میرسن. تا وقتی که از اونا خبر مشخصی نیومده صحبت هجوم و یورش رو بذا ریم کنار. شماها باید بدونین که این نظر من تنها نیست، ریش سفیدابه این قرار رسیدن. اگه مسأله بهم زدن قرار جمعی باشه، من به تنهایی نه حق اینکارم و نه می خوام اینکار رو انجام بدم.

(در همین موقع، مختومقلی به همراه سه نفر دیگر به جلگه ترک سرازیر شد)

شاعر با ورود خویش، شادی وصف ناپذیری به همراه آورد. گویی با ورود او طوفان در جلگه اترک به یکباره فرونشست. شمشرهای فولادی آخته یکی پس از دیگری از کمرهای پایین لغزیده بر زمین اسبها آویخته شدند، خورشید شادی پرده سنگین غمی را که چند روز بود بر دلها سنگینی می کرد در یک لحظه از هم درید و به کناری افکند. یخهای سرد از هم باشد، وزبانهایی که زیر فشار خشم و عصیانیت دردها آنها را خاموش مانده بودند آغاز زدن افشانی کردند...

مجلس جشن و سروری که مناسب باشان مخطومقلی برپا شده بود به درازا کشید...

دولت محمد ملاکه پس از خاتمه جشن و پیراکنده شده مهمانها سرش خلوت شده بود، پسردوستش جواد را به مهمانی گرفت و به خاطر کمکهایی که او کرده بود هم از طرف شخص خودش و هم از طرف تمام اهل فامیل قلبا "تشکر و قدردانی نمود و سپس:

این خونه پسر، حال ادیگه مال شما میشه. غصه هیچ چیز و نخورین و خودتونویکی از اعضای خونواده ما بدونین، انشاءالله پدرتونم صحیح و سالم میاد. وقتی دوستم اومد، جشنی بزرگتر از جشن امروز واسش میگیریم!... - بدین ترتیب به نوجوان دلداری داد.

گوهر پیش دوست تازه خود زو ببیده ماند...

رسم کوشک ایران چندش آ و رو خوف انگیز بود. بعد از رسیدن چا پاریک به کوشک، طبق فرمان شاه، وزیرالوزراء برای مخطومقلی تدارک خاصی دیده بود. برای شاعر دو نوع هدیه آماده شده بود. یکی خلعت ابریشمی زرنگار

و دیگری حلقه طنابی بود که تازه از کنف بافته شده بود. قرار نبود شاه عرصیت زیادی بشود. بمحض اینکه او وارد کوشک می شد، این دو هدیه در مقابلش قرار می گرفت. شاه مختار بود بمیل خود یکی از آنها را انتخاب نموده بگیرد.

رو دراز وقت تعیین شده، همه وزراء و وکلاء در کوشک شاه گرد آمدند. نزدیکان و وابستگان شاه و هم چنین شعرای شاه پرست نیز آمده بودند همه آنها علاقه داشتند تا عترت کمنها را که بتا زگی شهرت در همه جا پیچیده بود ببینند.

بعد از اینکه شاه با تشریفات خاص وارد شد و بر تخت خود نشست در بطلای دوم کوشک بهاری نیز با حالتی عجیب باز شد و در آستانه آن شایطربک ظاهر شد، بدنبال او غلام آقا و دردی بخشی هم وارد شدند. بر چهره یک رنگ مرده ها نشسته بود. او هنوز از در وارد نشده خود را بر زمین انداخت و چهار دست و پا به طرف شاه رفت و سرش به پای او چسباند، شاه بدون اینکه به بگ توجهی بکند پرسید:

مخطومقلی کجاست؟ شاعر کجاست؟

شایطربک مثل کسی که تب و لرزه داشته باشد، با اضطراب و وحشت لرز لرزان بزور از جا برخاست و در حالی که زبانش به لکنت افتاده و کلمات را یک در میان می جوید و قورت می داد به حرف در آمد:

شاه عالم! از خطای بنده گناهکاران بگذرین، در عمرم هرگز این چنین سرم گلاسه نرفته، شکاری رو که به جنگ آورده بودم، این پیرید ذات فراری داد. شاه خشمناک فریاد زد:

فراری داد... فراری داد... از اولشم می دانستم که از تو یه احمق چیزی در نمیاد... کی فراری داد؟ یک که از فرط ترس و وحشت بزور روی پاهاش ایستاده بود،

طرف غلام آقا اشاره کرد :

- او ناهاش ، اون پیر حیلہ گر

غلام پیر کہ منتظر بود تا نوبت حرف زدنش برسد با خشم و غضب

به صدا در آمد :

- غلطه ! هزار بار غلطه !

صدای آشپز پیر کوشک را به لرزه در آورد ، همه نگاہها به او دوخته شد ، شاه عصای شاهی را با عصیانیت به پیلہ مرمری نخت کوبید :

- کسی کہ شاعر و فراری داده توهستی ؟

آشپز پیر در مقابل خشم شاه جا خالی نکرد ، برعکس قدمی هم به جلو گذاشت و گفت :

- قبلہ عالم ! کسی کہ شاعر و فراری داده خودشم می تونست فرار بکنہ .

- پس چرا اون میگہ کہ تو شاعر و فراری دادی ؟

- آہ ، اگہ اون این حرفونزنہ ، پس بی ایمون کی باشہ ! شما کسی نیستین کہ شاطر بک روشناسین ، من جدو آباء اونو می شناسم . شاطر بک آدم نیست ، اون ما رخوش خط و خالیہ کہ با خوردن زہر دروغ گوئی بزرگ شدہ ، اون بہرکی کہ بہش نزدیک بشہ نیش و فرو می کنہ . تنہا چیزی ہم کہ میدونہ مکر و حیلہ است ، آدمایی کہ اون در طول زندگیش فریب داده و بدبختشون کردہ از شمارہ خارجہ ، حالہم کارش بجایی رسیدہ کہ با زدن تہمت بہ بندہ وفادار تون می خواہد حتی خاطر خلیفہ و قلب پاک شما رو مکر و چرکین بکنہ . این ملعون چہرہ مبارک شما رو در میون ہمہ ترکمن ہا رسوا و مسخرہ کرد ، اون در سرویلی در حالی کہ مست و لایعقل بود مختومقلی رو با ہم وزن اون طلا معا ملہ کرد .

شاه با حرکتی جنون آمیز از جا پرید :

- با طلا معا ملہ کرد ؟

در آسمان خدا هست و در زمین ہم شما قبلہ عالم ! من نہا نیستم ، شاہدم زیادہ ، حرف منو ہمہ اہل سرویلی تصدیق می کنن !

شاه زیاد فکرنکرد . بر حسب معمول خویش ، عصای شاهی را با خشم و غضب بر پیلہ مرمری نخت کوبید و حکم صادر کرد :

- این گذاب روز و ترا ز جلوی چشمہا یم گمش کنین !

وزیرالوزراء دستہایش را بصدادر آورد . دو جلا در حالی کہ ہریک تبری تیز و بران در دست داشتند آمدند و حلقہ طناب بافتہ شدہ از گنفر را برگردن شاطر بک انداختند . شاطر بک ہر چقدر اشک ریخت و عجز و لایہ کرد و با درماندگی دستہایش را بہ حالت التماس و طلب بخشش بطرف شاہ دراز کرد و گفت " شاہ عالم ! شاہ عالم " ولی کسی پیدا نشد کہ بہ عجز و التماس او گوش فرا دہد و حرفہایش را بشنود .

بعد از اینکہ شاطر بک گشان گشان بردہ شد ، وزیرالوزراء خلعت ابریشمی را بردوش غلام انداخت .

شاه دوبارہ بر روی تخت نشست و چند لحظہ در حالی کہ سرش را پایین انداختہ بود ساکت ماند و سپس یکبارہ سرش را بلند کرد و با دیدن غلام کہ با وجود تما شدن کارش هنوز در آستانہ در ایستادہ بود گفت :

- دیگر برای چی ایستادی ؟ تو آزادای

- قبلہ عالم ! یہ عرض دیگہ ہم بحضور ترن نام .

شاه کہ خیلی وقت پیش فکرش بہ مسایل دیگر مشغول شدہ بود ہنگامی کہ از جای برخاستہ قصد رفتن داشت گفت :

- بگو

- قبلہ عالم ! این ترکمن بی گناہ رو آزاد بکنید

- اونہم آزادہ ! - شاہ بعد از گفتن این حرف در حالی کہ

ابروانش در ہم بود و دستہایش را با بی حوصلگی حرکت داد از در

بیرون رفت ، دوردی بخشی بی سرومدا دست آشیزیرر بشرد .  
با آزاد شدن اسرا دیگرنیازی نشد که عوض بردی شیخ و بود  
به کسی روبزند و ازاو التماس نماید . غلام آقا و دوردی بیی ؟  
از مهلکه جان سالم بدر برده بودند ، در میان راه به آنها  
بر خوردند ...  
سرا نجام بعد از این واقعه ، دیگر غلام آقا میل نداشت در  
سرویلی بماند . و او بطور کلی به نزد دوست و یار قدیمی خویش  
دولت محمد ملاکوچ نمود .  
دولت محمد ملا در روزی که دوستش واردا و به شدیه افتخار را و  
جشن بزرگی برپا نمود ...